

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232051

UNIVERSAL
LIBRARY

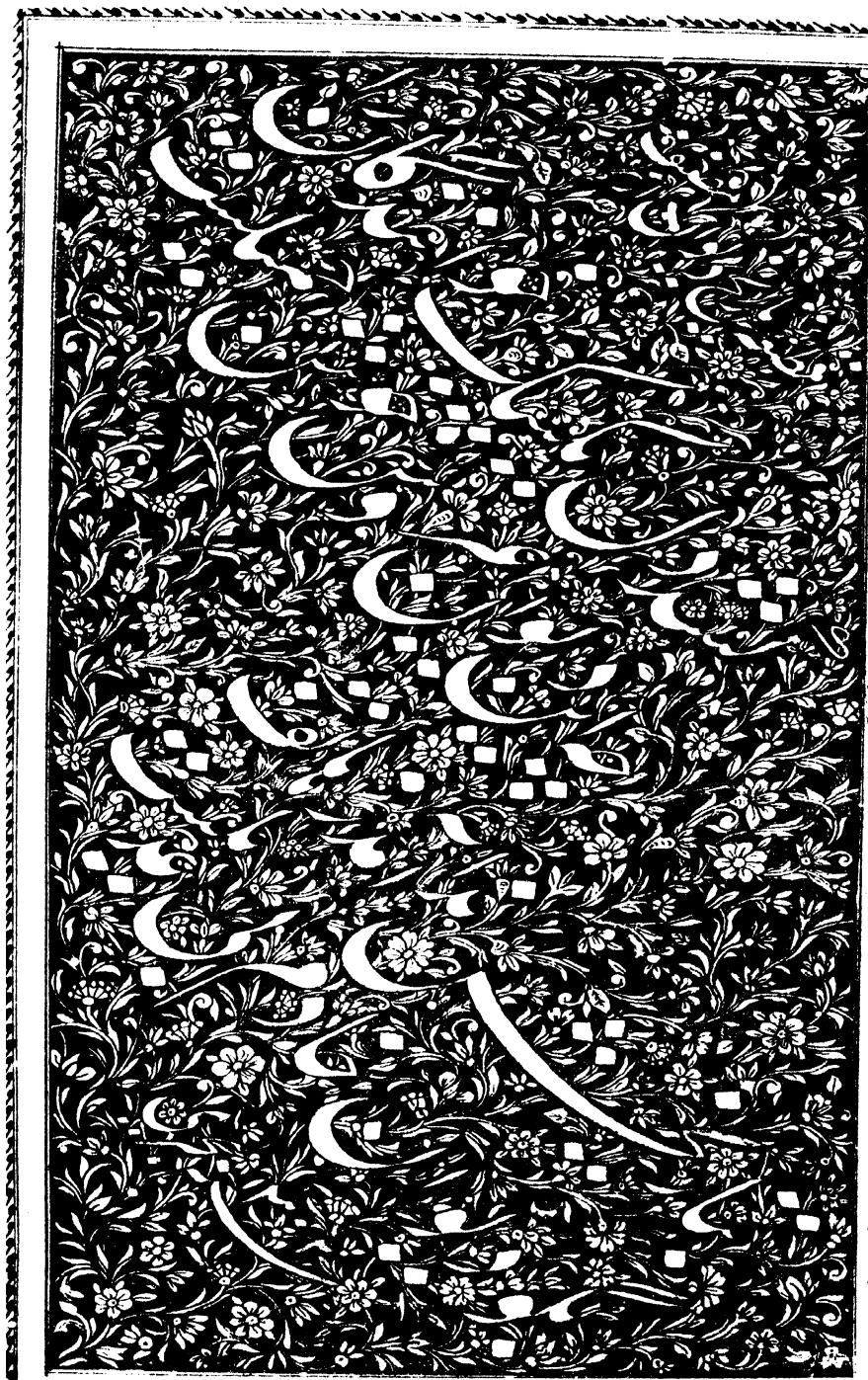
تَقْدِيرُكَ هُوَ كَرَمُ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ
عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

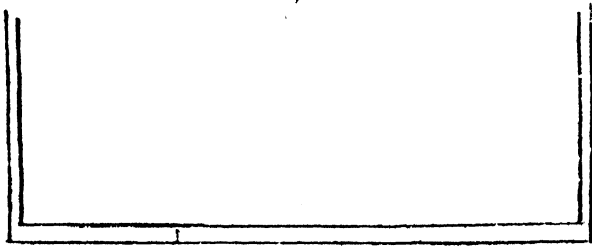
الحمد لله الذي جعل في كتابه من كل شيء حكمة وعلما
والحمد لله الذي جعل في كتابه من كل شيء حكمة وعلما



بِالْحَمْدِ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَ فِي كِتَابِهِ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ حِكْمَةً وَعِلْمًا

مَطْبَعُ دَرَوَازِ كَلْتِ هَكَ
دَرْوَاذِ كَلْتِ هَكَ





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حمد و ثناء خدای راست که در یک گن ارض و سما ایا است زجا
 گریمی که از خوان نعمت خود همه را می پردازد و سنجی حیسی که
 بندگان را با وجود معصیت از مغفرت یادی آر و صفاتش از احاطه
 شمار افزون و قدرتش از حد ادراک بیرون بیست
 ندادراک در کنه ذاتش رسد . نه فکرش بغیر صفاتش رسد
 سبحان الله چه رحمت اوست که در بجه هزار عالم انسان را
 شرف الملوقات ساخت و بدرجه پنجمیری و غوث و قطب
 ساخت و سرشته نظام مملکت بدست باوشانمان داد و گرواد
 و بجا خیز این معانی بحف نکته سبحان بلند فکرت نهسا و که حال

بادشاهان و بزرگان از آنها بر صفی روزگار ظاہرست هر یک
 از ان مطلع و ماہر و گر نہ از حال آنها کسی واقف نمی گشت و
 نام آنها بر لب کسی نمی گذشت بیت سکنه که بود و کہ افراستی
 ندیدی از آنان نشان کس خواب + ثنا باست سر خالق پاک را
 کہ آراست او صفی خاک را - و نعت رسولے راست کہ خدای
 رب العالمین بخاطر او زمین و آسمان پیدا کرد و ذات پاکش
 در دنیا بظہور آورد کہ گم گشتگان بادی ضلالت را بشاہ راه هدایت
 گذاشت و لوای دین اسلامی را بر افراشت صلی اللہ علیہ وسلم
 و اجمعین بیت چہ یار کہ من فکرتش کنم + درین مرحلہ تیز
 گامے زخم اما بعد از حقیر سر ایالتصیر بحم الحق بر ناظرینان والا
 فطرت واضح باد کہ غزلهای حضرت والد ماجد نوشنوشی منشی
 محمدی متخلص بہ خادم در جزوان انتشار افتاده بود و در
 دل آمد کہ اگر این ہا را یکجا کردہ دیوانے ترتیب دادہ شود تا
 خوانندگان را فوایدے دست دہد روزے بخدمت شان
 عرض کردم اگر بفرمایند تا غزلهای جناب را متفرق افتادہ

است یکجا کرده دیوانه با ترتیب طبع کنانم که موجب اشتها
 کرد و بعد از تامل فرمودند بیت من نحو اہم شہرت حسن کلام از
 مطبعی * طائر مضمون کجا محتاج شہری شود * نباشد شعر
 من مشہور تا جان در بدن باشد * کہ بعد از مرگ آہونا فکشتن
 می و بد بورا - خیر اگر ارادہ تصمیم می داری مضایقہ نیست
 اللہ التوفیق بہذا الرام چون اجازت یافتہ گم بہت ربت
 دیوان مع قصاید و غیرہ بمطبع عمر محمد ناخذ افرستادہ طبع کنانم
 کہ خوانندگان را بکار آید و این حقیر ہم بدعای خیر یا آید در ^{۱۱۲۸۱} ^{۱۱۲۸۱}
 یکبار مہاراجہ متاب چند بہادر والی بر و ان کہ شاگردشان بودند
 بدعوت شادی مہاراجہ پٹیاہ مع سواران و غیرہ با سامان شامہ
 فرستادند بندہ ہم ہمہ کاب بود و در ان جا اتفاق ماندن بہت و
 پنج روز شدہ بود راجہ نمی گذاشت کہ زودتر از فر خود رخصت نماید
 بہزار شت رخصت فرمود ہنگام آمدن بحساب یومیہ سنتی روپیہ خلعت
 نہ پارچہ گران بہل مع ضیئہ نر صغ و سلک مروارید و دو صدر و پیہ
 در وجہ ضیافت خشک عطا فرمود بندہ را نیز دو سالہ از سر کار حرت

شد از آنجا رخصت شده در علی گده که معروف بکویل است یکمفقه که
 آب و هوا کے آنجا خوش یافتند استقامت ورزیدند بعد از آن
 علی التواتر دہلی رسیدہ تا یکماہ مقام کردند و ان جا از نیرالوشاہ
 نواب اسد اللہ خان غالب بسیاری اتفاق مجالست می افتاد
 میرزای موصوف از دور دیدہ برمی خاستند و میفرمودند ع
 بیایا کہ براہ تو چشم و اوارم۔ و ہنگام رخصت می فرمودند کہ محبت
 صاحب درد کم جا کرده است و بیاض اشعار و ادم بدست خود گرفته
 می خوانند روز کے در اثنا کے کلمہ کلام گفتند کہ دی شب چہر
 کہ وارد طبع شدہ باشد بفرمائید گفتند کہ از ہما جرت فرزندان عزیز
 وطن دل را اضطرابی ہامی باشد چہ گویم معذات شب غریبے
 گفتہ ام خوانند چون نوبت این شعبہ افتاد **ملیت**
 بہ تعظیم خیالش کہ چو آمد زاوب وہ اشکم از دیدہ برون آمد و بخاک نشست
 از جا برخاستند و بارک اللہ فرمودند مر ایا دست روزیکہ از خدمت
 شان رخصت شدند چشم پر آب کرده ہمین شعبہ خوانند **ملیت**
 وقت رخصت سرخ جامہ تنو است پڑ پڑ چشم میجو چشم میارن و داعی میکنم

والد بخانه رسیده بعد یکماه خطبه بخدمت شان روانه کردند و غزله
 در آن درج کردند در مطلع و مقطع آن این دو شعر بر روی
 رقم آوردند شعر هوای آن حرم جنت آسای کشد مارا
 ز باد صبح می نواهم افزون تیزی پیرا - هوای دلی و گلگشت
 باغ و سیر بازارش - چو خادم یاد آید بسکه از جامی برو مارا -
 الحال و آدم بگفتن اشعار میله کم میدارند گاه بگاہ تکلیف عزیزان
 چیر می فرمایند صرف بدرس طلبه اسکول مہاراجہ پروان
 دوست ساعت می روند و بخانه می باشند اکثر اوقات بمشغول
 است تعلیق می پردازند کہ اوقات بے شغل نگذرد و مراسم بان ایما
 می کنند پیش ازین طبیعت کم بگفتن اشعار میلان بود روزے
 منع کردند کہ این کسبخت فن مردم را از دیگر امورات باز داشته
 متوجه بنود می وارد اگر تو ایند بمشغول حروف نستعلیق پرواز چون
 بنده در آفس انجینیر ہو گلی متعلق است فرصت سر خاریدن ندارد
 اصلاح کجا نصیب شود گاہ گاہ حسب فرمود شان عند الطلب
 دوستان و عزیزان اوقات ابان صرف می کنند فقط

و السلام على من اتبع الهدى

قطعه تاج دیوان

دیوان چه خوش است بسنخام طبعم تاج او یکایک	تو در معانی اندران سفت بین بحر معانی است برفت
--	--

قطعه تاج از فکلب شاعر کیم است بهر قرا

فصیح اللسان خوش بیان فضیلت مآب حکمت

انتساب جناب مولوی قاسم علی صاحب لکنوی تخصصی

بم چون طبع این دیوان نموده بجیب دلکش به شعرش مضامین بلی نغمه یعنی بر ورق شد بنا هم گفت عقاش سال طبعش	بفضل سیران و لطف خلاق که دیدن را شنیدن کرد مشتاق فصاحتها چنان دار و بار و ارق چه خوش دیوان خادم تاج آفاق
---	---

قطعة تاریخ از سید محمد عبدالرحیم ابدلت کوکھو

منظم مطبع شاگرد جناب حکیم حاجی مولوی سید محمد سجاد

صاحب موہانی مدظلہ العالی

عظیم الشان ہے گفتارِ خادم

عجب دلچسپ ہے نثرِ اسین

زہے خادم زہے افکارِ خادم

طرب انگیز معنی خیز الفاظ

یہ کیا اچھو چھے اشعارِ خادم

کھو تاریخ اسکی سے ابد تم

۱۳۰۲ھ



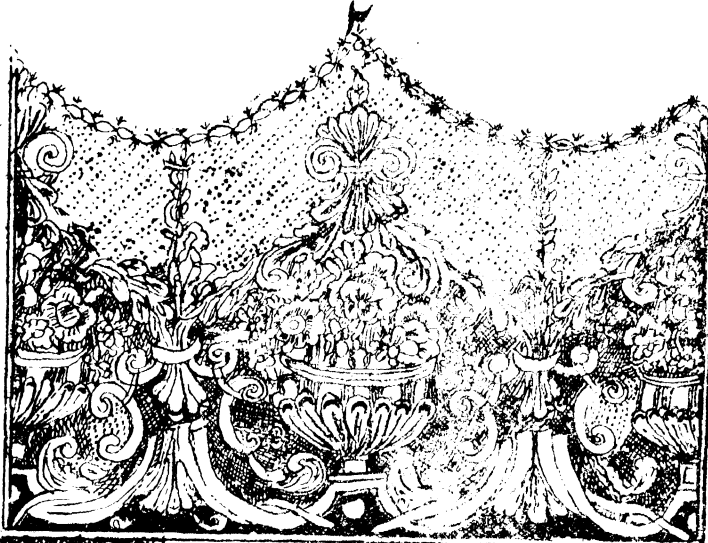
عَلَيْهِ كَلَّمَ اللَّهُ الْغَدِيَّةَ

احمد که درین آن سعادت تو امان دیوان بلاغت نوال ترصفا جناب شیخ محمدی صاحب السیف

بلاغت

سب فرمایش جناب مصنف است محمدی را با تمام جناب ناخدا صاحب با خاندان عمر محمد صاحب

مطبع دار واقع کلات



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

قصیده همدانی

سزد که مردم آبی برد بهر پناه
 که می وزد بهر شعله خطیر پیر گاه
 که لرزه بر تن خورشید هست شام چاه
 بخوف برنگلی هم برون بخویر راه
 درین هوای خنک خود بلرزه سپت پناه
 اگر بطبقه اول گذر کند ناگاه
 و گرنه بال کشاید به بحر بهر شناه
 بروی ناز نگر در ز حدش آگاه

هوای سرد ز لب می وزد درین طایه
 چنان ز حدت خود مانندی اثر آتش
 بغایتی است درین فصل سردی سزا
 ز سایه رعشه بتن لیک سایه خود آتش
 مگو که موج به بحر است بر سر تحریک
 مگرگ وار شود آفتاب افزده
 هوای سرد بجدی که مرغک آبی
 سزد که از اثر سردی هوادست

عجب مدار اگر زمین هوای برین
 فسرده روح جدی است اندرین ما
 هوای سرد چنان می وزد درین ایام
 شنه سریر نبوت محمد عربی
 ره نجات کسی در جهان کجا یابد
 زهی شکوه زهی رتبه زهی نیت
 طواف روضه تو چون طواف کعبه
 قضای پسرخ نباشد مقام پوپ
 ز مرج طبع بر آورده پر گهر سلک

که ز نضر سر بچو شد میان آتش گاه
 که دست مرگ مثل و از نضیر کوتاه
 که می وزد نفس سرد چون ز منتن شاه
 که ذات او بجان است ختم صنع آله
 بچشمه گر کنشانی لب شفاعت خوا
 زهی علو مقامت زهی مراتب جاه
 که سجده ریز ملک مده بران درگاه
 سمنه جاه تو دار و بعرض جولان گاه
 نثار می کنم نیک بفرق شا بنشاه

مطلع دوم

شهابال من خسته کن ز رحم نگاه
 دلم ز آتش عشق تو بک میسود
 شراب شوق تو زان سان مست
 دلم بشوق زان میشود بدنبالش

بحق اشهدان لا اله الا الله
 هزار شعله سر اگر کشم یک آه
 که بخیز ز جهان وز خود نیم آگاه
 بطوف مرقد تو براه میرو ای شاه

زهی بخشم کفر با پمال کنی
بر زم تیر تو بردشمنان خطا کنند
ز نور فیض لبالب حریم روضه تو
خوشا زمان و خوشا روزگار من آنروز
زمین بوسم و هم گردد وضعات گرم
ز روی رحم کن از وصل کایا با
عدو ز نور جمال تو بی بصر آمد
طباب حفظ تو گرد میان نگر دید
زبان ز نام تو در سوح شهد غوطه زند
رسوز دهر بعلم تو سنکشف یکسر
خیال نور زخست اگر بدل کند خفاش
اگر عروس ضمیرت ز رونقاب شد
اگر طریق هدایت ز تو نگر دیدی
به از عبادت آنان که فخر از او دند
بیان مسح تو دیگر مجال نطق کجا

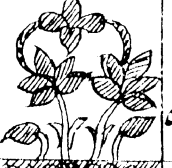
زهی بلطف نمی هم بفرق شرع کلاه
خدا نگ غمزه خوبان چنانکه وقت نگا
که از سجود جنابت بود فرغ جبا
که بهر طوف حریم تو پیش گیرم راه
بر آسمان نغم افکنم ز عیش کلاه
کشم ز سحر تو تا چند ناله جانگاه
چگونه دین شبیه کنی در بهر نگاه
بهم شاکسته فتادی بزیر این گناه
چه نام تست که شیرین از دست افرو
ز راز غیب دل رازان تو آگاه
ز فرق خسر و خاور برد بزور کلاه
کشدر و بنقاب از خالش خور ما
کسی ندگر بی خود نیامدی بر راه
کند سیکه بدوق شفاعت تو گناه
همان که قصه دراز آمد و شب کوتاه

نیاز و عجز در آورده ام بجز بر من
همین بس است که خوانی غلام خادم
همیشه تا که شب و روز مختلف باشند

همین چو زده فوستان ز روی استگاه
بروز خسته تو از لطف یار رسول الله
بلون همه گراز گردش سپرد و ناه



موافقان تر از و سفید باد چو روز
منافقان تر از و چو شب باد سیاه



قصیده بذا در مح سلطآن مجتبی این



و گر خواص طبع غوط زن در بحر افکانت
نناری می کنم بفرق شاه کسب نیک
بشیر الدین احمد بهت سلطانی که از زنت
نیامد چو او شاهی و کرد در ملک یکتائی
فرغ مهر را پیش گرفت در دیده اعی
به دفتر که می را نم سخن و صفا خلافت
ببازار جهان او کل خلقش چنان گشت
ز بی دستش که بهنگام عطا و دم تحیر

که آرد گوهر ضمنون کجف کانی نرسوا
که مستحکم حصا علم را از و چار دیوار است
سر میر جاده او بالای این طاق نگار است
عدلیش بی نشان است و نظیرش ناید پیر است
عیان یکسبش پیش پای سورد شب تاب است
بهانا بوی از وی نافه صحرا می تابد است
که با صد اشتیاقش جان بر یوسف تحویل است
بلا حصه و تامل میں مریز و گم بارت

کم تحریر حرف غم او کر بر سر روشن
 هو اخواهان بزین سخن گویند ازادش پیش
 ز بی عقلش صحیح آمد که افلاطون ^{فلسف} جان
 ز بی علامه آمد بسلامت و سطق
 ز روی علم گر کید م شبح نکتند آید
 ز علمش جلال گرفت سلیم باید در دست
 کنون این نظم مدینه که بفرستم ز مردم
 بر مدح ناکس از پویم همانا جو خود گویم
 سز در جائزه کانیک فلک بقصد پرو
 بیایغ و هجر جو ز را بشن دو خرم رس
 نیاید وصف زین چگونه هم چه نویسم
 همیشه تا که از آمد و طبع نکتند سخن فلک
 لفت خود تو ما روز روشن گویند از افشانی

در آید در تحریر شکل بجای که دیوار است
 حسودش که سر از راست اما بر سر راست
 ز بهر فلسفه محتاج پیش او چه بیار است
 دم تقرط پیش موج زین چون بحر خوار
 بتقریری که گریه نویسیش تا صند بود راست
 بدر رس جو هر گل خنده اش بر بخت و کار است
 چنان مانده که همچون خوشه زردون ^{باز} راست
 مرا بس مع کزان چو نوسلطان از آواز است
 بدوشم افکنند این جامه نیلی که زرتا است
 که نخل آرزو تو ز سر تا پای از بار است
 کنون خادم سکوت من بسا تیر گفتار است
 بسج تا جداران بر سر کاغذ گهر بار است
 که بجز کان هر از دست او در خجالت راست

در مدح سلطانین عالی مرتبه

کسیکه طالع او سعد و کامران آمد
 بدینم همچو تو شهرزاده جهان آمد

من این زمان که زمین بوج گشتم
 خدا یگانا بدت کنم چه انشائی
 توئی که فتح بر پیش سپاه تو بود
 بر روز معرکه خصمت نداشت پای
 چه حمله که زمین یکدگر بخود لرزید
 ز سهم پر بهم آورد نس طائر حیح
 حسود جاه به پیش پلنگ هدیت تو
 سر بر جاه تو از امواج آسمان گذشت
 بی تیان که بسته تا سحر مرتیخ
 بعد عدل تو شایین ز بهر بجهت
 جهان بسخر حکم تو گشته است کیسه
 بر پیش حله تو خاک است همچو باد
 خدا یگانا چلویم ز حال خویش ترا
 ستیر او بمن و لفقارتا باشد
 پناه می برم اینک بزیر سایه تو

کلاه گوشه نختم بر آسمان آمد
 که طبع مدح گرم قاصد از بیان آمد
 نظیر کباب تو بگرفته در عنان آمد
 ز دست حمله سرش بر سر سنان آمد
 ز ترس عرشه بر اندام آسمان آمد
 چو تیر مرغ تو در خانه کمان آمد
 ز بون و خوار چو رو باه ناتوان آمد
 که پایه اش بس فرقی فو قدان آمد
 سبار گاه جلال تو پاسبان آمد
 گرفته طعمه بچنگل در آشیان آمد
 هوای بندگی تو با نس جان آمد
 چو خاک باد بغرم تو سر گران آمد
 و لم ز دست جفای فلک جان آمد
 به بن که تیغ جفایش با ستخوان آمد
 که هر که مستطلی گشت کامران آمد

کیسه از کف جود تو بهره حاصل کرد
 ز دست جود تو ای انجن طراز کرم
 چه قرب و بعد که هر یک شدند بر خود
 هوای بزم تو ما را از راه دور آورد
 باغ مرغ تو امر و ز بلب طبعم
 شب گذشته نداد بود و با طبعم
 گم نشناسا بر گیر گوهر نظم
 بین که بر سر خدام تو تشار کنم
 خموش باش ازین نکته سخن این مقام
 درین قصیده دعا تو بلب اطهار

قدم گهش بس گنج شایگان آمد
 چه بحر و کان همه شویش و فغان آمد
 چه نخل جود تو یارب ثمر فشان آمد
 نسیم و ارشتابان بیستان آمد
 صغیر سخ ز گلزار بردوان آمد
 هم این قصیده که امر و بر زبان آمد
 چنین گم نه بدست کسی ز کان آمد
 و گم نه بهر چه کلکم گم فشان آمد
 کنون ز بهر دعا رد که وقت آن آمد
 بخت هم مرغ که همچون دگر آن آمد

سبب چه شد که جابت تاب آمد و در وقت
 را از وقتش از دل که تا زبان آمد

در مرغ ایضا

کجا نم و کجا دعوی مسلمانان
 بعشق آن بت مهندوی امیشا

هزار تیرنگه ز کردان بروی خویش
 ازان زمان که قفا و حشتم نفی
 بعشق آن بت ترسا چو کار مفا
 که دم مقنه و آفت چشم فتنه گرس
 مراد و سخی خود چو یافت حکم
 چه شود ازان که دم عیسوی ^{دولت} _{تو}
 لمن جفا تو دگر و زنه شکوه تو برم
 ای سید عالی نسب حسین علی
 علو پای تو کجا است نتوان گفت
 شها توئی که بیدم لباس گاناک
 خلاف رای تو گر آسمان کند کار
 عنان ابلق ایام هست در کف
 غمام قمر تو هر که بنودی گردد
 برای زینت بر بوم روز و ضون
 گرفته چنگ لبس شوق زهره ستاره

در افکنده بدم از سر ستم راس
 دل شد هست گرفتار صد پریشان
 شراب میز غم اینک بجام ریسبان
 نه دشت بزل بشیم ز لطف ارس
 که نیست بلیگشت دشمن جان
 اگر به پیش تو میرم تو لب نجبان
 بشا هزاره سند سن رشان
 که هست بر سر تو لطفهای یزدان
 سیرا خیمه تو گویم هزار چندان
 بقدر شایه معنی ز علم پوشان
 ز روی قمر سیاست آنگ بنشان
 بهر جهت که میخواهیش بمیران
 فلک خوف بجزوید کلاه ماران
 کند ز گلشن خدر برین گل افشان
 برای رقص سبزه چرانمی خوان

<p>بجای حرف غما کند ز افسه انی مگر درد و غم و غصه و پریشانی مراسد که کنم دعوی سخندان ز هر طبع خودم هر دم هست نوری که تا ملال نیاید ترا از طولانی بجا تطهیر و کجاء فی است مخافتی نیسد بزبان کسی زنیسان ترا سزد که مرا بی نیاز گردانی که قطره اش بکند بهر تشنه عمان بصد هزار عنا و بصد پریشانی برابر طلب من و دو کن باسانی که تا زمانه نباشد تو در جهان مان</p>	<p>ز جان شش تو خا می رودم بجز دراز عمر حسود تو بسکه می خواهم لنون بدح تو زنیسان که کشم شهابه بین که بجای سخن در بیچ فکر درین قصیده نظر کن که مختصم بظلمت حق تو یکدم نظر نندانی کنون ز خشتش عام تو ناخوشم بسی ای ز انعامهای تو دارم ز بجز کجاست خود مرا بن سیراب دوا ه شد که من افتاد ام درین رو انداز خدای تو قفی دیگر بسی ای استویرم همکیند خاوم</p>
--	--

قصیده هزاد و شکایت روزگار

<p>کامدم از غم زمانه به تنگ</p>	<p>سایه ای بد و سساز و رنگ</p>
---------------------------------	--------------------------------

تا بکی رویی کند با ما پد
 بفسون زمانه دل ندھے
 نتوان حبت اینے ہرگز
 صبح پید است صد بلا آجبا
 منشین غافل و فیہ بخور
 بسیرخانہ طلسم است این
 کہ سحر می شود گھن شامی
 بتما شای این مشو جہ چشم
 ستوانی زد دست ظلمش رست
 پری خط باش و میدم کہ ز تو
 در عنان گردش است ہر عات
 نیتت یحسان سلوکش از بہر ہای
 او فوادہ ز غم بجا کہسے
 پری کی رست خوان از نعمت
 گرنودی سپہرنا انصاف

یارب این روزگار شمر زہ پلنگ
 گر ترا هست دانش و فرہنگ
 اندرین کار گاہ پیر نہ نامک
 شام ہر پاہنہ یافتہ و جنگ
 بان درین کار خانہ نیر نامک
 می نامہ خیال رنگارنگ
 این شب روز نیست بر یک
 ز روز ہفتہ این گذر کہ تاک
 خواہ در پیرین روی و پانہ نامک
 ہر سخا سچی است شامک
 این بیون سپہر زین نامک
 بایک از شد باد کز رشک
 دیگر خوش نشستہ بر افراک
 یک تھی کاسہ بہر نام و تنگ
 ممتحن بہر ز رنگشتی سنگ

بهر روزی از وی بردار
حق تا بگردد رازق و مالک
همه در خشکی برتری بساز
التجارت کسی مکن ز نسیان
نیست وضع زمانه قابل دید

ای خردمند صاحب فزونی
سید بر رزق او بگور و ببلنگ
رزق خودی خورندار و ننگ
در دل خود بگیر غیرت و ننگ
خادم اینک نشین بگوشتنگ

شرح باو شاه فلک جاب و چه علی شاه

ای ز رفعت با آنگاه جاده تو بر آسمان
بجز خدنگان تو چه جانان
یا به جاده تو از اوج فلک هم گذر
که قبولت او فتنه یکبار
می نماید ثبت از دست عطارد
آن خدنگت را که بر آسمان شود
راست می پرستی از هیچ آراست
که بر بید ز سر و نفس نوریان

هست بر صحن جلالت فرشتگان
بر همه چین زمین که از خط مهر آسمان
چون تو مانی رتبه دیدت که آسمان
بر آسمان از شریا عقد گوهر آسمان
بس پی تعظیم نام تو بد فقر آسمان
ره دهد در آستان سلطان آسمان
می نماید کین مفرغ مهر نور آسمان
از خجالت چنگ زمره بشکند آسمان

علم خود را جاده‌ی گریزبان آسمان
 سازد از حکمت ستم خویش آسمان
 تا نسازد پایا لم این ستمگر آسمان
 می دهد مور ضعیف لنگ ایستادگان
 گرنی گردید زین سان سفله پرور آسمان
 بهم شمشیر می کند همه ستمگر آسمان
 کی تواند کرد بروی ظلم دیگر آسمان
 بسا که شمشیر از دوران چو بر آسمان
 کوهن آتش کوفته دم غمت کشور آسمان
 خورشید افت خاک او بگذشت بکر آسمان
 کشش نظر از باص چشم اختر آسمان
 گوید این زبان خرد ملک بر آسمان

سیر چون سالی قدر بر زمین از باران
 از عتاب و قهر بنشانیش بر روی زمین
 بادشاه داد او را دستم بگیر از لطف خود
 از جفا بشکسته بال تیر پروازها
 و حسرت کوفتند کی چنین ابله سیر
 تا سحری ز غم از بی تیرهای او
 هر که می آرد بزیر سایه لطف پناه
 نام مدوح اندرین مدح از کلام غم
 هر همه از ذره تا خورشید می دانند
 از تر و گشت گشت میا بر ج همچون
 خطه هاییش بر فضا گشت ها از آسمان
 خادم از صدق دل خود کس که کزین از

بوستان دولت و عمت بهار افر و ز باد

تا طلوع خورگن از مدح خاور آسمان

قصیده در تمینت شد در آینه پیماله

که حبش صدر نشینی اجبه والا است
 چه دانی که عدلش بدهد ناپید است
 چه بزم این که از شادای بدهد کما است
 دماغ پر ز صد او جان از غوغا است
 گرفته بر بطن و طنبور زمره نمه است
 بی نشان ز مرهم در طبق آراست
 ز غم نشان نیاید کسی که گیت بجای
 که بهفت طبقه گردون طبع حکمت است
 عنان گرفته آینه بر وارث است
 بر روز زم تو ارض سازه و بالا است
 سر عدد و سر تیغ تو بهم کجاست
 در اب پس سپهر فلک کند و دار است
 صبار طره خوان چین کنایه است
 که بهر رقع غم گرگ پیشه را از است

ز آسان زمین شور تمینت برکت
 چه راجه که ندارد نظیر خود جهان
 چه حبش این که ندیده فلک بگذرد
 صد اسی تمینت از شمش بدست است
 بزم رشک بهشتش بر اسی تمینت
 سحر ز روی طرب آسان تحصیل
 جهان ز عیش و طرب ته بهت مال
 بچار بالش حشمت نشین حکم بران
 بر روز زم تو در قلبگاه فتح و ظفر
 بوقت خشم تو مرخ الامان گوید
 چه الفتی است ندانم که در صف سجا
 ز سهم آفتش شمشیر تو بر روز زم
 ز بوی خلاق خوش تست خوبیدم
 بعد عدل تو ز انسان برب است

در آشیانه عصفور گریه از ره زبانت
 عدیل تو نبودم بد آن که ناپسند است
 که سه هزار درم بذل و بوجصلت
 همین صلاش فرستاد یارب این صلا
 ز دست جو دو شتر سنده بروم زبانت
 بر آستان تو حاتم ستاده همچو گدا
 کجا طهر و کجا عارفی و کمال کجاست
 تو بسبب مشتهری پس مرا چه غم اینجاست
 چه آشکار کنم من که همچو خوبست
 چه شهر خوش که بسبب بی بهشت است
 برای تعینت تو همین قصیده است
 نمود امر که بان پایش بکن است
 بس این شوایع تو از دلم برخاست
 که این عروص زبیرت ابی حمزه است
 چه در این که عیقا اگر ز دور است

ز غایت تنفقت بجز طبعش هر دم
 زمانه همچو تو نمازاده و دخا اهد زاده
 ز نجشش پیر تو چها کنم اطهار
 همان قصیده که سید نوشک در کت
 تو نیز در کرم و فیض چون بندستی
 چه بخشش تو که میکسیر جهان تو انگشت
 بنظم رخ تو اینک نظر کند بکیم
 درین قصیده چون است طرحت نا
 بشرق و غرب نمت که شور افتاد
 ز فیض ذات تو نیایا است آباد
 زبیرت از رسیدم بقای عمر تو باد
 چونامه تو در آمد پیش آقا کیم
 پس از فراغت آن میکسیر خوش
 کمنون مجلس تو می کنم روان بریر
 چونوزمهر که فیضت بدور زدیگت

وگر نه سیوه نشانی شهر شجر در پاست
 برو بسوی عاین مان که قوت عا
 همیشه تا به جان متفق قبول دعا
 فقای دشمن تو باد کاین عازماست

که یاد کردن دوران بهیچ بهمت
 طویل گشت سخن مختصر کنن دوام
 همیشه تا ز بقا مختلف فنا باشد
 بجای عمر تو باد ابرو زرگار جهان

قصیده

راه خود سوی بیابان می کنم
 سرفدای سنگ طفلان می کنم
 بر سرت صد عبید قر بان می کنم
 خواهمش غمهای الوان می کنم
 سیننه را مجروح پیکان می کنم
 آب تلخ از دیده ریزان می کنم
 و انگش بر نوک مژگان می کنم
 جست به راه تابان می کنم
 شمع از خورشید تابان می کنم

باز چاک در گریبان می کنم
 ای جنون خوش آمدی خوش کاینان
 شاد باش ای غم که جان تازه
 سکه حسرت دو ستم غم پرورم
 و میدم در زنگاه کاشانه
 می برارم آتش از دل چون چنان
 سخت دل از سیننه می آورم بشم
 بر فرزند کوه بهمت چون پلنگ
 آسمان فطرم در بزم منکر

گرم رفتارم ز پائی فکر خود
 سنبلی و گل بر سر راهم زدند
 صد سردم ره نیزم ^م _{دور}
 خضر ساغر برف از آب حیات
 گشتی نوح است به حفظ و سن
 کعب پیش روی خود دارم ولی
 می کشم جاروب در میان لفر
 بهرین غلذ برین آراستند
 اهل ایمان سوی خود خواندین
 حلقه دوزنار افکنم بدوش
 می برم خمره را در دست خود
 شیشه امید را از دست یاس
 روی از صبح وطن برهانتم
 وحشت از بهر دل خود دهم
 آه آتشبار دارم هر زمان

بر سر نه طاق جولان می کنم
 راه بر خار نیلان می کنم
 نوحه بر خاک شهیدان می کنم
 لیک می در جام رهبان می کنم
 راه خود بر روی طوفان می کنم
 ره سوی دوزخ گبران می کنم
 خار خنس در راه ایمان می کنم
 من تماشای گلستان می کنم
 جای خود در کافران می کنم
 رو با تشنگاه گبران می کنم
 لعل را در دست ندان می کنم
 بر فراز طاق نیلان می کنم
 ره سوی شام غریبان می کنم
 دام از چشم غزالان می کنم
 مسکن خود در نیستان می کنم

آن خلیله من که بهر سیهان
 منکه بودم نغمه سنج باغ قدس
 بادشاه کشور مایوسیم
 آتش عشقش بدل می افانم
 آفتاب آید سحر از روز نم
 راز عشقش در دلم پوشیده
 آن تیتلم من که بعد از قتل خود
 گوهر شهوارم از بنی تسمیتی
 لذت آرام میدافم که چسبیت
 در درایکندره در بازار عشق
 از نوا سی خون چکان بر آسمان
 منتفعل بجز است پیش بستم
 چند خا و هم از تقاضای رویه
 لاف بنیهای من از حد گذشت
 آن بشیر الدین که سلطان بر ما

سینه پر داغ بر بان می کنم
 در قفس امر و ز افغان می کنم
 محراب فرمان حرمان می کنم
 شعله را بر پنبه رقصان می کنم
 ناله ما کاین در شبستان می کنم
 یوسف خود را بر زندان می کنم
 کف قاتل نکدان می کنم
 خویش را بر خاک سلطان می کنم
 فرشت در کام ننگان می کنم
 من خدیواری می بصد جان می کنم
 زهره را در رقص گریبان می کنم
 خواهرش زر کی من از کان می کنم
 گویت این می کنم و آن می کنم
 زین پس من مرع سلطان می کنم
 که بدان و صفش که چندان می کنم

ای نه رفعت پاید تختش سپا
 اشسب جاهش بگردون باخفت
 برایش عیش عیش عنان افکند گفت
 ذکر می از خلقتش که میر انم همی
 جوهر گل دیده هلمس گفت من
 گفت بعدل او که از جبر نسیم
 دیده ام تا من نسیم و رخ را تو
 و او را این گم که من در مع تو
 تا بوضعت نظم آرا گشته ام
 سفتم این درهای ارزنده بسی
 زین همه نسیم که هر یک به است
 کی بود که گلشن بزم تو من
 این گم که ز کان طبع آمد بست
 می روم اینک آببگ دعا
 تا جهان باشد تو باشی در جهان

بر این بهت ایوان می نسیم
 وسعی گوتنگ جولان می نسیم
 در زمانی سیر دوران می نسیم
 صفحہ را ایگه گستان می نسیم
 عالیارود در دبستان می نسیم
 گرگ را در پیش چوپان می نسیم
 طعنه بر خوشید تابان می نسیم
 روح عرفی را پشادان می نسیم
 طرح باخواجه و سلمان می نسیم
 لیک نرخ اوزنه ارزان می نسیم
 عارت کان بزخشان می نسیم
 گویم اینک گل برمان می نسیم
 تحفه بزم چون تو سلطان می نسیم
 قطع این ره تابایان می نسیم
 این دعایت از ان می نسیم

قصیده پادشاه فیض الدین

لبس طبع من ز جوش بهار
 شا هر گل رسید درستان
 لاله از پر تو رخ رنگسین
 یاسمین از نقاب رو بکشد
 بر لب جوی سرو از شونه
 سوسن ده زبان بغیر سخن
 از بهو ای بهار رنگ آمیز
 غمزه رنگس است تیر انگن
 نغمه غنایب بر شاخ
 سبزه انداخت فرش در صحر
 و چنین موسمی روا باشد
 فخر دوران شاه فیض الدین
 پایه جاه اوست بس که بلند

خوش نوامی از ند چو موسیقار
 نغمه لبس کشید از منتقار
 آتش انداخت در چمن بیار
 شد نظر باز رنگس همیار
 راست استاد چون قد و لدار
 می برد دل ز جادو از شعار
 ز رفتن است صفحہ گلزار
 غنچه سوسن است نیزه گذار
 رقص طاؤس بر سر دیوار
 ابرزد خیمه بر سر گلزار
 مدح شهرزاده علو و قار
 که برون است وصف و ز شمار
 کی خاک را بود در ان جا بار

در دم ذکر خالق او زد و بن
 از کف جود همشش بر دم
 روزیجا چو برکشش شین
 فلک از خوف خویش را خواهد
 از پی رقص بر سر موش
 حور اگر زیب بزم او بیند
 جای طلسش اگر دهم فلک
 اشب عسرم او چو بوزیند
 کس بعدش ز غم نمون نیت
 عقل او آنچنان صحیح و درست
 چند بیت از غزل کنون گویم

می وز دوی نامش تا تار
 بحر و کان با هم اندشکوه گدار
 لرزه افتد بگنبد دوار
 که به تحت الشری کشد یکبار
 ز مهره بگرفته بر بط و مزار
 زود در مہشت دگیر بار جو
 حرکت ز آسمان شود و شود
 ز سد صبرش بگردن خبار
 حاسدش نیز سر فر از بدار
 که فلاطون به پیش او بیدار
 حاسدان را او هم ز رشک آزار

غزل

یادم از داروی وصال
 دل ز من برده می کنی انکار

ای ز بحر گشته ام بیار
 این چه عیاری و جفا کار است

بنگر ای شیخ ثبت پرستی من تو
 حیرت انست و دلسکه دیدارش
 کل مبدق زنده که از خوابم
 بس کن ای فتنه گرز ناز غم
 در چمن از نسیم عیسی دم
 خط سبزش برای زخم دلم
 بس چه مستانه می روی قحادم
 دیگر افسانه در محوان کامد
 تا شود در جهان نشتا و صیف
 تا بود رقص شاخ گل نسیم
 تا بگردون بودم و خوشید
 تا بود آسمان گردنم تو
 تا بگردید حساب بر سر شست
 تا مطرازه هوا بزی آید تو
 تا بود نقطه را سکون بر جای

رشته شب می گنم ز ناز
 نظیمم مبریز خنجر بیا
 نغمه و بلبلان کندبیا
 از قیامت پدید شد آنا
 نیست صحت به زنگس بیا
 بیست بی شبهه در هم زنگار
 بان همدت کجا کجاست سوار
 نوبت خواندن دیگر اشعار
 تا بود در چمن خندان و بهار
 تا بود عن لب نغمه گزار
 تا شود در زمانه لیس و نهار
 تا برو ماه و خور بود سیار
 تا بخندد در در بر کسار
 تا ببالا رود ز باد غبار
 تا بگردش رود ز بیا پر کار

تا بود جیب خنجر ترا ز زر
تا بود حسج روشن و تابان
دولت و جاه تو فزون بادا

تا قی کف بود ز میم چنار
تا بود شام تار و تیره شعار
عمر تو با دلی حساب و شمار

قصیده روح سلطان محمد بلوچ

عذبت لم صغیر زن است
از هوا می طبع فریادی باه
لاله از داغ خود بدیر چمن
نازه ترش جنون ز جوشن با
حالت این دل رسیده پیر
ببلس از ناله ام نوا آمخت
وحشت آرد از سر صحرا
نظمی از طرز نو کتم انشا

صفحه مدح شاه خوش چین است
بلوه پرد از سوسن بوغن است
آتش افرودن سحر برین است
بر تخم چاک چاک پیرهن است
وحشت آموز آبی خن است
طوطی از نطق من شکرش کن است
حالیا ما و گوشت چمن است
انچه دیدیم و خواندم آن کن است

غزل

شاکر خندگی بان دهن است

خنجر از رشک چاک پیرهن است

کاوش دست خود جنون نگذشت
 از هجوم خیال شمع حسان
 نقد ایمان من بغارت برد
 زلف او شام عنبر تبی دارد
 می کند رهبری گیسو امان
 بنگای هی دلم نخسان بر بود
 پر زور کرد و دامن ساحل
 معنی از خامه ام چنان است بون
 ساحت چرخ هفتین امرو
 کو ظمیر است و هم کجا عنبر
 سحر سنجی ز عرفی است بله
 بردوان شد ز ذات من شهو
 اگر سود از سر حسد گوید
 خادم از وی مرا غمی نبود
 مدح شهزاده علو و قار

بلدی نیز چاک از تو کفن است
 ورد لم هر زمان یک انجمن است
 غمزه کا فرش چه راهزن است
 روی او گر چه صبحی از وطن است
 خضر خطش که گرد آن دهن است
 خادم آن فتنه گر چه سحر فن است
 وه چه دریای طبع جوش زن است
 که بتقریر چون زلب سخن است
 زیر کام سمند فکر من است
 بیند از من چه جاو و اندفن است
 یکایک گر که معجزات من است
 مشتبه از سهیل چون مین است
 این چه لافست هم چو این سخن است
 بهر اوبس همین جواب من است
 بهر تیغ زبان من سخن است

یعنی سلطان مابشیر الدین
 علم و ادراک از و شرف دارد
 خاصه اش وقت ثبت بر کاغذ
 حل کند عقد حکمت و منطق
 از سلاطین زادگان امروز
 در شبستان فکرش چنان ساج
 سیر از صفات حشوق او
 و کسی از زبان بیان سازد
 در صف رزم پیش مردی او
 و صف فرمان روائی جوش
 دشمن از وی بر زم جان نبرد
 تیغ او دیده در صف همی بآید
 صا جبا یک نظر بکن مگذر
 داد اشعار من بده امروز
 قاصر آمد ز بانم از مدحت

که صفاتش بر و ن زد هم وطن است
 ذات او جان علم علم تن است
 جای حرف از زبان گم فکری است
 بی تامل چه تیزی ذهن است
 کی کسی همچو او بسلام و فن است
 محشر بیان شمع انجمن است
 وقت مرم همچو نافه سخن است
 وقت گفتن پُر از گلشن دهن است
 رستم و گیو و سام همچون است
 برز بانها هنوز در دکن است
 در رتبه در عهد جوشنش کفن است
 رستم از خوف جان سپر فلک است
 زین چین کین پُر از گل و سمن است
 کای بذات تو نسبت سخن است
 بس مرین جا مقام تر دن است

تا بود در جهان گل و گلزار
گل اقبال تو شگفته بباد

تا بگذرا رسد و نوسترن است
روز و شب بس بهین و جان است

قصیده در تمثیل توفیق پیر احمد لغنی

صلح در خانه اقبال چه همان آمد
خانان خسرت از مقدم آفرینت با
گل رویش که بلا شبهه بهار آفرینی است
مژده تمثیل از عالم بلاست باغوش
چه نشاط است زین بزم که الله الله
جوش از فصل بهار است ز هر سو جهان
و چه در ساعت سعود در آغوش قدر
سجده و اقبال پس پیش کا بنام
نوریشانی صبح است فروغ رویش
مرحبا آمدت باد مبارک که بجهان
مرحبا آمدی از اوج شرف نیک بجا

کز قد و شوم به کاشانه گلستان آمد
وان رخ روشن او شمع شبستان آمد
در گلستان جهان تازه و خندان آمد
بزم شادی و طرب جلدیسا مان آمد
مشتری دست زان ز غمزه بخوان آمد
شکر صد شکر که گل در چمنستان آمد
چون به چارده از پرده پنهان آمد
دست بسته دو آن کرد خندان آمد
پر توی زان برج مهر و خشان آمد
کز فروغ رخ او نور بدوران آمد
که لعل تو جهان محترم و نازان آمد

رفت از دهر نشان غم اندوه و دل
 شادمان باش در آغوش می پرگز تو
 شکر بر لب که بگوید که جای شکر است
 طالعش شد بفک است خفیه نصیب
 انکه برگشت که تا هیچ چیز نوشتی
 بر بجز دین صید خویش بان گنتم
 یک ده انداز که پید است ازین
 به شتم خود کرد پیران مه تابان روشن
 خواجه عجب لغنی امر فرزند شوکت و
 طبع چون فکر غزال کرد بدش ناگاه
 از یک تا ذات تو در عالم آسکان آمد
 صبح اقبال تو آن روز که پدید گز
 خانان کرم از ذات تو شد آبادان
 با چو تو دعوی قائم بسجاوت غلام
 که مسودت ز تجا بل کند فم گوی

از یک تا ذات تو در عالم آسکان آمد
 سیر کار جهان جمله بسامان آمد
 سحر رحمت که احسان بر احسان آمد
 رفت عرش که آن رخوروشایان آمد
 بر سطح من کو که به بیان آمد
 کان بهم از طبع سخن سخن باسان آمد
 یعنی از برج گل مهر درختان آمد
 جبر او نیز که در رتبه چو سلطان آمد
 بی عدیل است عایش نبیران آمد
 از دو مصرع خود دم مطلع چسبان آمد
 سیر کار جهان جمله بسامان آمد
 شام ادا بار در آفاق به پنهان آمد
 بحر و کان لیک دست عبور ان آمد
 قطره در جود کجا بمسرتان آمد
 کی سها در بر خورشید نمایان آمد

قصر جاه تو بلندست که بر مغ خیال
 بوی از خلق خوش تست بهامادو
 نوز خورشید رخت دیده عدو خفاش
 آن سبک سیه سمند تو بهنگام خرم
 در غمان گردش او چرخ ز راه دعوی
 دل اعدای تو خون گشته بر لب زمسک
 صبا جفا بهر گل افشانی زبیرت خود
 ای فلک تبه بلندست مقام تو
 از پی تهنیت اینک بگفتی تهنیت
 بلبس نغمه فقط در چین مدح تو کرد
 تو غنچه و گداز تو غنی می گردد
 منگه دورم ز تو لیکن نبود دور تو
 هست آن هست که همان کنی بر درون
 خادم آهنگ عاقر و کین قطع کلاک
 ناگویند درین کار که کین فیکون

بر سر سیم پیش باز ز طیاران آمد
 آن نسیمی که ز اطراف گلستان آمد
 کورگر دید و چون سایه گران جان آمد
 گرم رفتار ترا ز برق بمیدان آمد
 دو سه کامی نروده بود که لنگان آمد
 همچو آن خون که از روزن پیکان آمد
 از گلستان جنان با گل و ریحان آمد
 پایه رفعت تو بر سر کیوان آمد
 این عروس که بصد زنت مسلمان آمد
 ورنه کی بر گل هر شاخ بدستان آمد
 از در عهد تو مستغنی دوران آمد
 که از جود تو اگر مشکلم آسان آمد
 ورنه هر نخل به پائین کثر افشان آمد
 این نه راهی که توان گفت بیابان آمد
 شب تاریکش و روز درخشان آمد

روز و شب از به کس باد دعای عمرت

گر چه عمر تو برون از حد و پایان آمد

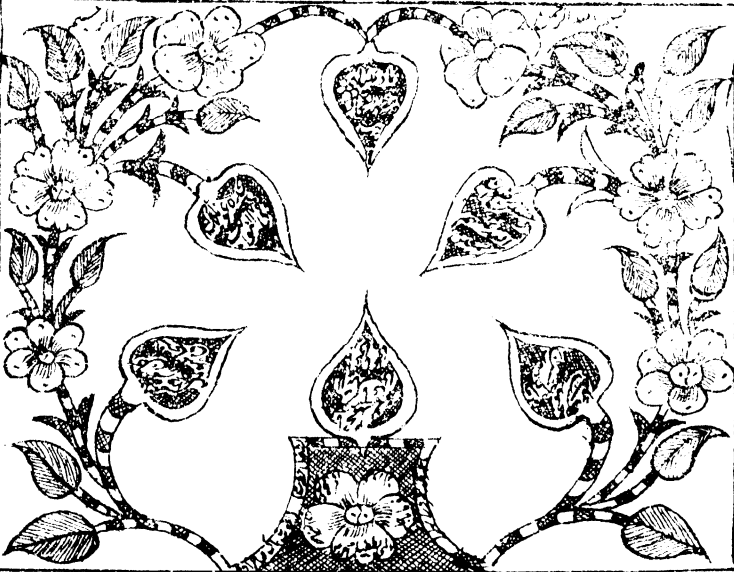
غزل هزاج مدح سلطان بشیرالدین محمد

و لم که داخته کن راه چشم بیرون است
خوشتم که دست جنون چاک زدو گریبان
و لم قرار نگیرد بغیر کوی بتان
گرفت کیسوی مشکین ز روی خویشتن
سحر که رشت گلشن کدام گلبدنی
بهر ساقی گل چهره اشک بام
ز زلف یار که گویند نیست پیا لیک
به بین که از اثر وحشت دل مجنون
تسی ز خادوم و از بردوان اگر پرسند
مگر نه ناز کنم بر کلام خود یاران
که او بعلم ندارد عدیل خود امروز
صریح نام بگویم چه جای شک و

زیاد دگر می رخسار شمع رومان است
که بعد ازین منم و دامن بیابان است
چو دوزخی است شبتش چه جای بتان
بشام تیره بپنید صبح تابان است
که بلبلان همه مستند و غنچه خندان است
فغان که با دانه ارم و روز باران است
درازی شب بجران ازان دو چندان است
هنوز بر سر صحرارم غزالان است
بگوی صاف که آن بلبل این گلستان است
که تا قبول ز شهادت زبان آن است
بفضل بمثل و بی نظیر دوران است
بشیردین محمد بجای سبحان است

بقصر جابه بلندش که چرخ زرنیه اوست
 ز باغ غلذ برست چمن طراز بهشت
 بدانکه در صفت روح انوری انجان
 ز دست غفلت تو یک مانه شد کافور
 بجزیم که بود در هر مراتب را او
 درین منزل دوشه معری هیچ تو نزل
 ز جوشش خم بهیم بر آتش فکرت
 رسد بجزم نویس این شراب و حیا

بهای و دم که پر بر تند چه مکان است
 چمن چمن گل نسیرن و سنبل فشان
 کجا که طوطی طبع تو شکر افشان است
 بنوز نشیسته یادم بطاق نسیان است
 چه غفلتی است که این را در حد پایان
 که جای شاه خوشابر سر بر دیوان است
 بجای باوه بر آمد چه آ بچوان است
 بنوش و باک کن من نه خوف ای جان است



بسم الله الرحمن الرحيم

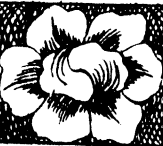
که چون فی نالباغ غیر دوزم بر یک استن
 نشان تیر خود سازد گر آن ابرو کمان
 هماگر بجهر و یابد زشت استخوان
 تا شاکن چه خوشن با هم بهارست و خزان
 مگر هرگز نمیباید کسی نام و نشان
 اگر حمی در دلش افتد بگر ز راه فغان

الهی شور عشق افکن بجان ناتوان
 بدف بتر نباشد جز دل صد چاک ما دیگر
 هم از تاثیر عشق آخر بگیر نسبت بلیل
 برو می زرد و اشک سرخ ما رنگی
 کم است عشقا و لیکن بهمت نام و نشان
 بسوی ما رسانید آنست بهمه را یکدم

سخن در وصف چشم جادو و غیرش لبی زینم
 زان گردید سحر آمیز ای خادم بیان ما



<p> یاد آمدش مگر ز دل و اعتدا او ای جان دگر بپرس حد انتظار ما افروخت شمع ساقی آتش عذار ما آید اگر بسیر چنین گل عذار ما افزون از آن است حمت آمرزگار ما جز آه و ناله نیست دگر هیچ کار ما در یاد حشمت ای صنم بر خار ما آبی ز ریخت چون بدل بر شتر ما </p>	<p> افروخت یار شمع بروی مزار ما عینک صفت براه تو شد چشم ما سفید امشب بنرم باد پرستان زنجوش گل بچو خار در نظر بلبلان فست عصیان ما اگر چه بشی ندولی چغم تا مبتلا عشق تو گردیده ایم یار می در چین بساغر نگس کشیدیت زین چشم اشکبار دگر چشم ما چه ماند </p>
--	---



در دفتر زمانه همین نظم با سه خوش



خادم بماند تا بابد یادگار ما

باید شبیم گیسوی آن گلبدن ما
 رسوا نمود شب بسرا بجنم ما
 باید رقم نمود بک سمن ما
 بیگانه از دل آمده یاد وطن ما
 یاران عبت کشند بسیر چنین ما

راحت نبرد شبیم سپن ما
 این چشم اشکبار که از گریه باز نیست
 اشعار و وصف چهره خوبان ساده روی
 در غربت آشنایان ام ایچنان که بر
 صد جلوه بهار ز داغ دل خود است

روزی بچند بار ز خود گم می کند
فکر دهن آن بت سیمین ذقن مرا

مهر سوت براب گفتار سے زخم
خادم در گماند دماغ سخن مرا

مرجانگ آمد می ای عشق شور انگیزنا
ای دست رعشه دار ما حریفانگیز
بر سر خاک شهیدان حشر بر پامی کند
دارد مشبک کعب طالع فروغ آفتاب
دل بر ترسازاده دادیم و در دیر لکم
که بسوی کوه صحرا که به بستان میروم
بعد ازین ما و فغان آه آتش ریز ما
سخت لرزد بخود بر ساغر لبر ریز ما
از خرام ناز یاری آن بت خون ریز ما
در کنار ماست آن مهر و مهر انگیز ما
حالیا از ما مجوانی بدو آن پر سیز ما
این جنون ماست یا ران سکه چشم ریز ما

و فقر اشعار را چون گیسو گوهر تمام
پر ز گوهر کرد خادم کلک گوهر ریز ما

بر خاگ بیند از زبایت سر ما را
از سوده صندل چ شود ز انو خوش
وقت آن که در کنج قفس معتکف آیم
انانکه بخت ز ندکافر شدن ما
خوش گن بنگاهی دل غم پرو ما را
زین عذر منیر امی تو در دسر ما را
سیا در هم کند چو بال و پر ما را
بیند خدارا بت سیمین بر ما را

بر آتش دل آب بزد و بیدم شب	اینست چه دلسوزی چشم تر مارا
ماگر یه دارم ز نیمه‌ری ساقی	در خنده نیاورد گهی ساغر مارا

خادم معنی رنگین بنویسد قلم ما
 خادم مکن از غور نظر دفتر کارا

آه خزان بهار کجا و چمن کجا از مینش نسیم کجا رقص شاخ گل خوش بود آن زمان که باو میگذتم او را گان عشق تو در شام غمت ماند سخن چسبن ز جوشن بهارستان ز فشان در باغ دهر غنچه بتنگ زده بان بست	نسیرین کجا و لاله کجا هم آن ترانه سبخی مرغ چمن کجا هیهات آن زمانه کجا و آن سخن کجا دارند کار خویش ز صبح وطن کجا ساقی بکوی آن بت سیمین ز قون کجا هم پیش قدم و روی تو سرو یمن کجا
---	--

خادم ترانه سبخی مستی از من مجوی
 ساقی کجا شراب کجا آنجس کجا

نیست ایند ایند رویان سببت بر سبز ما از غم عشقتن دم خون گشت بیرون زدم زود تر خیز و سامان صبو کن دست	سخت مشکل میکنی این آه در دگر ما شیشه را بگدخت آه ز این شراب ما تا خیزد آفتاب می ساقی شب خیز ما
--	--

تازه شد از فصل گل عشق خونین ما
زودگذر اینقدر ای قاتل خونین ما
هم کلام ماست شیرین هم قلم شیرین ما

گل گریبان جایک ز ما چاک در نهان
کشنگان خویش را یکدم تا شانی بکن
خسر و ملک سخن مستقیم مابی اشتباه



خادم اینک فسون کن سابل کی
بر روان بابل شد از اشعار سحر انگیز ما



بالا دیده است ز آه سراره ما
بر روی او چگونه کند کس نظاره ما
از بهر هر که بود لبش استخاره ما
هر دم کند یکشتن من خوش اشاره ما
امسال چاره ام نبود جز کفاره ما
هر شب گم است خواب ز چشم ستاره ما

شب نیست و ستان بفکالتی تار
آب گرانی نظر از نازکی نداشت
امر و ز فال زان رخ نیکو گرفتیم
زان ابرو آن خمیش که تیغ بر بنه است
زین سو بهار آمد و زان سویم
یار بجزیر تم که زیاد کدام کس



خادم ستر آه دل کو بکن هنوز
دارد بکوه در دل خود سنگ خاره ما



دیگر نمی نماند براه عدم مرا
دیگر چاره قصه در دیده مرا

شدر بنهون خیال دبان صنم مرا
ایشیخ و برهن چون بکوشم مقام شد

تو بان لطفهای نمایش می شوم
زاهد چه شد اگر بختارت نگاه کرد
در عهد خویش خواجه اقلیم هستم
رویش سیاه باد که انداخت کیلیک

بر خواند نزد خویش بگذرستم مرا
دارد بدبیر پیر یغان محترم مرا
یارب مسا زبنده اهل درم مرا
صبح شب وصال تو در شام غم مرا

خادم کلام من دل عالم هستی شد

گویند از آن سخنور جاد و رستم مرا

از چه نسیان بکنی ای ستم ای جاد مرا
من از آن قاست سناش تانگه کرد
بسکه از بجز تو ای یار جان غمگینم
مع دل بی تو گلزار اسیر غم شد
دست از خون من گشته کن گریز
عشق آتش بدلم زد و چشمم آبرو بخت

رحم گرفت بکن از ستمی یاد مرا
کی فریبد بچمن جلوه شمشاد مرا
روی بنما و بکن از نظری شاد مرا
بخدا گشت چمن خانه صیاد مرا
خون بهای است همین آن بت جلا در
خاک بادا بسرش داد چه بر باد مرا

خادم اسرو ز به پیرانه سری دلگتیب

می کشد الفت آن طفل پر یزاد مرا

شکوه نیست گریزان بت کلفام را

اشتباب وصل فرستاد چون پیام مرا

مرو از پیش من ای شوخ دل را در
کام جانم ز تو ای جان جهان می
چند گوئی که در ایام و منی آنی آه
زان لب بوسه شیرین چو عنایت
گردش چشم کسی ساخته سرگردانم

بی تو هرگز نبود خطه آرام مرا
بجز آنکه تو داری ز چه ناکام مرا
زین سپس وعده مکن از شام مرا
گاه که یاد کن از تخم و شام مرا
تو چه سازی دگر ای گردش ایام

خادما آخرت بخت هم چه باوج است
داد جا آن سه تا بان بلب بام مرا

نیست پروای ملامت، با شوخ
گردم از سینه بیرون رفت جانم
هیچکس آگاه از سر و بان نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی گشت
کیشان تند خورانی بقای صلیب است
درد دل مایمی شود ذوق لب چونان او

کی زیان از درد باشد خانه دستبند
گاه نتوان یافت یکجا مردم وارسته
آئی شود معلوم مضمون نامه دستبند
وای بر فرقم سروکاری نشد کدسته
نیست جز ملک عدم راه شر حسته
با هم یکجا چون سببیم قند و لبسته

بعد ازین خادم لبو گند کنی اعتبار
میگانیست ز نسیان چو تو عهد بسته را

نی تحصیل زر کی سی کنم ننگ سانیما
 اگر دستی دبر امر ز سر در پایش اندازم
 بیای ای ماه زود امشب از اهنکنا
 ز بهر سبزه افتاده از بالا بزیر آید
 بنوزت در دبستان جهان شرمی نمی آید
 سان آن ه در گرسوار سپ حشمت

گلوئی حرص را کستم ترنج بی نیاز نیما
 که باشد بهر سن یاران همین بس فرا نیما
 سحر پیدانگرد و ترسنت نهین حیلہ سانیما
 بیاموزید از باران ره عاجز نو نیما
 که چون طفلان به سپری مانده هر گرم نیما
 اگر در زر سگاه عشق خوا سی ترک نیما

شب بجزیر یرویان سبر کوشید و تمام

صبح خسته پدید آید این ز دراز نیما

که ام تب که تبیم بجواب رویش را
 خردن شراب وصل از نو آکشد بیکاه
 اگر ز دست جنون چاک گشت از تو
 سر شک من که بی زشت جانم خوشیم

که ام روز که نبود خیال کویس را
 توان برید بوقت سحر گلویش را
 مجوز سوزن عیسی دگر فویش را
 غم تو رخیت بر خاک آبرویش را

بمهر خویش که خام غریب ناکام است
 دمی بر آرزای الطاف آرزویش را

بمهر خویش که خام غریب ناکام است
 دمی بر آرزای الطاف آرزویش را

یار را استبک آن خاطر بخود پیچید
 بهر بساط و ده از کج بازی یاران

در بخش بی موجب او را انقیاس
 مهره صحبت ز هم یکبار چیدیم ما

ناصح نهاد آن بزرگ عشق آن است بگفت
 این قدر یارب بچشم گریه با برین چاست
 گوش اهل آسمان گردید که بلا حسی چ
 دست بر سر می زدند از نشانی آرزوم
 صد بلا از نجات آفت زای ما بیدار شد
 طاقت نظاره رویش نشد از دل
 دوش در گلشن بیاد آن قدیمشادو

از کلام یاوه اش کجی و نشنید ما
 که بخواب غفلت دنیا ز خندیدیم ما
 در ته خاک آنقدر از در دنیا بدیم ما
 چون ز بهوشی بسای ما غلطیدیم ما
 چون بزیر آسمان کجی خطه خوابیدیم ما
 چشم به گام و داع یار پوشیدیم ما
 دلنا ز خویشتن صد جور وان دیدیم ما



نالده خادم سوخته گشت آخر بعد مرگ
 یار را در لاش او گریان بسی دیدیم ما



چو آتش میشود معدوم خاکستر شود
 کی ز باران بشاخ خشک گذر شود
 بنال کشتگان به گمانه محشر شود
 چو خضر از غیث شبت ناهان ز بهوش شود

نکوی گردد بر جای او بدتر شود پیدا
 پی پیری جمد بی صانع در غفلت جانی رفت
 اگر یکدم در ایزدین خرام ناز آن قاتل
 میدان طلب گم شوی آن غم خور گز



بشرح این دل سوزان اگر پردازم می
 یقین میدان یکایک آتش از دفترشود پیدا



تا ز وحشت او پیغام این دل بشید مرا
 روز کارم در سفر بگذشت چون یک روز
 یاد باد آن روز با کشیوه مهر و وفا
 روز و شب رگشته می بام گلزار جهان
 زهر خشمش گر جهان ناتوانم کار کرد
 شعله های آتش سحران بخود دریا تمیم

خوش نمی آید بغیر از دامن صحرا مرا
 نیست آگاهی هنوز از منزل ما و ما
 نزد خود رسیداشتی ای ماه من شهبام
 چون نسیم صبحگاهی کس نمیدیک جام
 غم نباشد گرد دهر تریاک زان لبها
 از آفتاب حشر کی باشد و گر پروا مرا

چون شوغول طبع غم طریزین بحر فکر
 سیر سد خادم بکف صد گوهر بختی مرا

عشق خوبان را نهان داریم ما
 سینه ام از داغها گلزار شد
 تا سحر در خلوت جانان چو شمع
 شور محشر بر سر و مانی خبر
 پیش تیغ ابروی آن فتنه گر
 در شب سه سیر نتوانیم کرد
 کافر عشقیم و دیگر کافر نیست

در دل خود همچو جان داریم ما
 گئی گذر در بوستان داریم ما
 راز دل را بر زبان داریم ما
 آنچه آن خواب گران داریم ما
 سینه بهر استخوان داریم ما
 جامه خود از لکتان داریم ما
 روز و شب فکر تبان داریم ما

جای گلپانگ ندرین فصل بهای
قصه بجز ان نباشد یکد و حرف
گر قیاب آمد بکین ما چه نسیم

در نفس آه و فغان داریم ما
گوش کن بیک استان داریم ما
یا رخودر امحر بان داریم ما

همچو خادم مسکن خود روز و شب
بر در دیر سخا و اریم سا

بجا پر و انتم بنگار آشوب محشر را
نمی آرد مرا در یاد خود آن شوخ بی پروا
من اینک می و مینا بزیر تال نشستم
و ما غم ای صبا از حکمت گل میشود بزم
بیان سوز دل ز نامه شد تحریری زرم
باین روشندی خود که من با عجز خودم

که من خود کرده ام آن تند خو بیاد
مگر وقتیکه میگید دست خویش خنجر
بروز اهد ترا بگذاشتم طوبی و کوش را
از ان و زیکه بو کردم من آن لاف مزبل
گشاید بر بهوا آتش زنده مال کبوتر را
نیدانی که با کرد دست ربط خاص کوه

ز چشمم قطره های اشا چنان سیاره می زید
شبی خادم که یاد آرم بتان پیکر را

شد بجای حسن تو ای نگار مرا
و فای وعده نیاید گرا از تو صبا

و گرنه رفتن دیر و حرم چکار مرا
ازین چه سود که داری در انتظار مرا

بر تو عقل که من بعد با خون کاست
 بد روز گس مست تو آنچه من مستم
 ز ناله های من ار اهل شهر می بخند
 بحق پیر معان ساقیا بده جای

پیام سیر سدا مر وز از بهار مرا
 که یکر زمان نتوان یافت هوشیار مرا
 نه منع کرد کسی دشت و کو به سار مرا
 رسید جهان بلب مر وز از خار مرا

بچشم یار چو خادوم عزیز آمده ام
 چه غم اگر بشمارد رقیب خوار مرا

آهوی وحشی ز پامان بجو لا نگاه ما
 ز اهد خلوت نشین ز تار بر بند و بدو
 می روم چون بومی گل گلشن ز شرب
 خفتگان خاک را یک سخطه آرامی می آ
 که بدیز و گنجعبه از چه می آریم رو
 می و به از آمدن ما هر و ما را خبر

برق بهم بیتاب کرد و از شراره ما
 گرز پرده رخ بر آرد آن بت گمراه ما
 می تواند کشت همچون خار سده راه ما
 بعد مگم در زمین این ناله جانخاه ما
 هیچ کس آن گشتد صلا ز رسم و راه ما
 از طپید نهای خود اشد شب آن گاه ما

از ریایم روز خادوم سوی سحر سرد
 ورنه دلش بچو دور در معان همراه ما

توانم ضبط کردن روح داوودان

اگر یاریان نمیدارم علاج چشم گریان

و لم در پنجه تابا مقدار ای بت سوت
ز حسرت دست می مالیم تا بستی خاورد
گر قلم پیش کس ظاهر نسازم من جفا می تو
ز کوه و دشت چون باد مجنون کی کشید
آدمی جا مقرر کرده ای عشق به من

و گر بر عارض گلگون میچاپن پیا نزا
نمائیدی چو در دست خود خون سید نزا
مگر نه پان حساب سازم بن زخم نمایانزا
درون خلوت دل هر زمان از عیانزا
بقیسی و کو کهن قسمت چو کردی کوه سید نزا

از این خوشنویس کنون گشته ام خادم
که در دیوان خود یک گشته تصور رخبان را

ز عمری و ابی دارم بر بهت چشم گریزانزا
بروز ابر بی می شد چو بزم از سستی
و لم بهنگام حرا آرزوی رنج می ارد
بجا فصل گل یاری که از جوش خون د
بنو میدی چو افتی هان مشو لنگت آن
بهر غمی پیش آرمی که می گوید ای یاران
بیش همت کجوه از برداشتن سهل است
گر آن تر بگذرد چون دین مظلومان

سرت کردم بیابنای یکدم رو خندانزا
منو دم قلقل مینا تصور شور بارانزا
بجوید در عزیزی یوسف گنج نازانزا
شال غنچه سازم چاک امان گریبانزا
که بید شب سحر و حبیب خود خوشیتانزا
همان در تیره شمشیر قاتل یافتم آنزا
مگر مشکل سر موی کشیدن بار احسانزا
بدل کی جا تو اتم کرد این نازک مژگانزا



چنان از نظم خادم بردوان مشهور شد
نی آرد کسی بر لب گز که صفا بان را



چرا بر هم کنی ای جان تو ای ماهی پشیمان را
شب سحران من هرگز نپزیران پشیمان را
خدارا کس بدست قاتم بد بد نمکدان را
غلط امر و ز شاید که در راه کوهی جانان را
که به نیم کزیران آباد من این گنج و لیز را
که گاهی پاره سازم دم من گاهی گیس را
بسر سم من حکایتها آن رخ نلف پشیمان را
که می سازند هر دو بی گل و بلبل گلستان را

لمن هم بر پشیمان بر رخ خود زلف پیما را
سحر دیگر نکرد و صبح محشر هست یکجرفی
نباشد که ز طعیدن باز نام زیر تیغ او
نیامد نامه بر یارب چرا ویران کردی
درون خلوت دل جلوه کسای گنج بهیا
جنون او شش علی خوش مراد او می دوست
صبا آمد ز کوهی او نه استاد دیگران کرد
خدا صیاد و گلچین را چرا غارتش ساخت



بیا و این غزل خادم بخوان پیش علی حایه
که او خوش می دهد داد کلام نکته سخنان را



فرق عشقت نماده کافور و دینار را
مسکین خج و ساختم من آستان بار را
بند پیش مردمان کیلیب اطهار را

بسکه بگستند ما هم سیمه روزنار را
ذکر در بر و کعبه اشینج و بر بزم تاکی
گر همی خواهی کشتا و مطلق و تا چون

ما ز نغمون کجا در ام سغمی فتد
تا نیشنا ندرومی دانه افکار را

از شنیدنها تصور داشت باز در کلام
ورنمی بستیم خادم دفتر اشعار را

شد فصل گل آفرینه بر آمد بوس ما
شبنم تو ان گفت بنیید که صبح
عشق تو بظلم و جسد بزد آتش
آرنده بسی یاد زنا و از سخن ما
خوشوقت اسیری خود ام روز که
سیدان امل را حد و پایان نتوان
اسید ز گه بانی کالانتوان داشت
چون نشانه بدل چاک قنادر غم آن

انداخت ز کن برگ گل می در نفس ما
آثار پدید است گداز نفس ما
بنگر که خوش افروخته شد خورش ما
در ویر بانند کسانه که پس ما
از شاخ گل ساخت چو قفس ما
لنگست درین مرحله گام بوس ما
باوزد کند یار فروشی عس ما
ای کاش که می گشت دران ترس ما

خوبان چه ستمهاست که بر ما نمودند
خادم نشد افسوس کسی داد رس ما

ز نسیان بچین جلوه مکن لاله خدارا
جان باخته ام در عشقت زوقا

تا کی کند از رشک تو گل خاک قبارا
پسندد اگر بر من دخیسته جبارا

استخ چنین چشمیند از بزرگس
اکثر زخا سرخ کنی دست خود بجا
در نترل مقصود بر فتنه حریفان
در محله عشق چه عدست که آن جا

از شرم بیندیش و نگه در جیارا
گلگون بکن از خون کسی هم کف پایا
اسی وای درین مرحله بگذاشته
کجا نبشاند بهم شاه و گدا را

خادم ز غم بجز تو جان می دهد امروز
بگذر بر حم بر او زود حسد را را

بیدم زول بر آرم اگر دو آه را
دل را بدن نموده به پشت ستاو
از یار شکوه نیست چونان لبوی سن
عشقش اگر رسد بدل از عقل غم جو
اسید عفور حمت حق دار تا بجز
دلها شکسته شد ز شکن با طره آ

بالای صرخ تیره کنم مهر و ماه را
جانا تو قف است چه تیر نگاه را
نسبت کجا بود بگدا باد شاه را
آبی پیش برق تاب بود پرگاه را
بینی بسا چاه توه توه گناه را
دیگر مکن تو گوشه شکسته کلاه را

خادم زیاد آن بت ابرو کمان خوش
تا صبح می کشید زول تیر آه را را

بکاشن سید از زخوبان بادشایه

مگر مستند خلق از ظلم شان داد و خوا

تعالی هند صبح است این که آن خورشید بود
 بتان را گو که بی پرواستم را کافر ما شنید
 فغان از دست عشق خود که درم از فغان کن
 خوشا سا مان در ایوان فقر است سبک برگی
 بدین و گوید که نقش عصیان که میدار

اجابت شد پس از عمری معالی صبحگاه
 بشهر عشق هرگز نیست در محم او نوازید
 نمی خنید در آرام با هم مرغ و ما ایس
 که صبح بوریای ماست فرزند پشته ایس
 ناستی خنده رو همچون گلین از رویا ایس

بشهر عشق خادم حسرت فر باد از سید
 که می دارد بس از تیشه زنیان کجکلیا ایس

بدست تیغ گرفت است یار پرفتن ما
 چگونز نقد دل خویشین کیف آرام
 شد است خانه ماروشن از رخسار
 ز هرزه گردی او هیچ جاناندولی
 بدوست عشق نهانی ما چو شد ظاهر
 ز کار خانه خجاط بارگاه ازل

چه خوش که بس تیر و کارش نشد بر کن
 چشمه قند گریا گشت رهنز ما
 که خرد زجر می برد ز روزان ما
 نمی قدم بیاط هم نزد مسکن
 بیه محو کیبار گشت
 قبا ی بر علی آمده است برن

بوقت مرگ وصیت نمود خادم
 که خیر کویچه حسابان شود نه زمین ما

از خال سیاه تو بلاغ است دل ما
 گم گشت که از سینه ما خوب بدانیم
 ای لاله عذاران ز پی سیر بیایید
 گلزار جهان است برو چون قفسی تنگ
 بر تربت ما شمع میارید که از داغ
 آن نغمه خوش طوطی شکر شکنی کو

افروخته چون لاله بلاغ است دل ما
 از بهر دمانش بسیراغ است دل ما
 امروز زهر داغ که بلاغ است دل ما
 طاووس گلستان فراغ است دل ما
 تا حشر فروزنده چراغ است دل ما
 بگرفته بس از بانگ کلاغ است دل ما

خادم چه علاجی است دگر وحشت خود
 مالوف بیستان زبیراغ است دل ما

برقع ز رخ خویش بر انداز خدارا
 آهسته قدم بر سر سنبل بنه ای گل
 بیابانی عاشق شود از وصل فروغ
 یک صبح که در صحن چمن جلوه نشود
 عمیست که ماغمزگان خواب نام
 تو خضر که باشد ز دلیل ره من دور
 خادم چه عجب گر بسر کوی تو آمد

تا چند بجو در راه دبی شرم و حیا را
 تا آبله روند بهر آن کعب پارا
 ببلین بچمن می کشد از بس که نوارا
 تا حال گل زرشک کند چاک قبارا
 بگذارد بز انوی خود اینک سر مارا
 گمراهم از راه برد راه نارا
 اکثر گذری بردر شاه است گذارا

قیامت می کند بدول خلاق دست را
 بسیر گلشن مشبب بامی مستغرق یافت
 نمی شد چاک چاک رخسار غم دامن دل سز
 ز طرف کوهساران قیابراز سحر پیداست
 نمیدانم چهستی هست در چشم فزون ساینش
 درون خلوت خود داده تا بجای ایغیان

آئمی تا کی مجورداری دل ز کاران را
 بناید داد مفت از دست خود فضل سارا
 بخود گره نمیدانم عشق گلشن دلان را
 هوای می کشی باد اسبارک با خود دلان را
 دست نیچر انداخت یکدیگر بنیاران را
 برون افکنده ای شوخ از دل دنیا را

بجویم غم مرا هر ساعت از جامی خدام

بپیش خود نمیدارم در دنیا غمگساران را

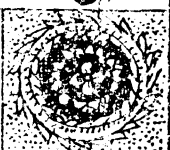
رسیده است ز عشق تو تا پیام مرا
 شکسته بالیم آزاد و اشت از ضیاء
 چو سر نوشت از دل است عشق خوبام
 بجزستی تو گشته ام چنان امرو
 چو عشق بفرجگان کرد جابدل انیک
 ز دست بجز چو کارم تمام شد زین
 ز دولت تارچه نشد شهر تم چه غم خدام

بگریه کار قفا دست صبح و شام مرا
 که بعد ازین نماید اسیر دلم مرا
 شون زیندند باز از ان که دلم مرا
 تا آسمان شده خم می کند سلام مرا
 بغیر سیکده نبود در گریه ام مرا
 چه سود از انکه ز وصلش رسد پیام مرا
 کمی کند بجهان شسته کلام مرا

هوای آن حرم حبت آسای کشد مارا
 دل من ز فروغش غیبت خورشید سگزد
 اگر آزادی خواهی تو از مصلحتان
 ز راز آن دبان گفت خواهی دلا کز
 خیال او بخواب ندر نمی آید در آغوشم
 نسیب صبح امروز از سر کوشش همی آید

ز با صبح می غم آیم انزون تیزی پاره
 بسیاد آرم چو روی دلبران ماه سیارا
 کجا در اوم صیادان کسی بدست عنقارا
 که کس نکشود و نکشاید عجبکبت این شمارا
 بهر شب می کشایم من عجب دست تارا
 کمی یاجم همانا بوی زلف عنبر آسارا

فضای دلی و گلست باغ و سیر بازش
 چو در دل یاد آید خاوم از جامی پاره



رسید یک یک آن شمع و منبر لاله
 ز وعده های تریجان که در وفا دست
 بیاد آن قدبالا شدیم در ته خاک
 بسیاران ز ره التفات لیلی گفت
 تیره سختی خود بر این نسک است
 چنین ستم که دست زمانه بر دل
 دلم بوعده گرفت و ناداری خاوم

نبود بی سبب شب طعین دل ما
 نمیشود بحجز از انتظار حاصل ما
 سزد که سرودد جای سبزه انگل ما
 که سومی قعین در افکن گذار حمل ما
 که نور چهره یار است شمع محفل ما
 خبر دهد خدارا بشاه عادل ما
 پسر حال آن یار بد معال ما

تاجان ببتن است بیاشنخن ما
 غم نیست اگر روشنی شمع نباشد
 هر غنچه که بشکفت پریدار رخ اورنگ
 دیگر نبود هیچ غم امی جاسه بدوشان
 از دادن سپانه نمی در کف غیران
 قربان سرتیغ تو ام ای بت سفاک
 گرد و دنی پس مرگ ز عریانی خودنگ
 ای کاش که در ساغر زرین گلستان

از بهر مین است زبان در دهن ما
 فانوس خیال است چو در انجمن ما
 هم رنگ سخن است بهار چین ما
 گردید بتن بر رنگی پسرین ما
 دل را شکن ای بت پیمان کن ما
 از زخم سسونه تھی دشت تن ما
 بر لاش گذارند نه بایران کفن ما
 می در ده آن ساقی سیرین قن ما

امروز ز غربت که فتادیم هوسلی
 خادم که رساند خبری از وطن ما

اگر کیز مان بیا بم بت دلربای خودا
 ز وفادی بسومنی کشته یار بگذر
 بچپ سان غنود بختم که در گشت پید
 بر م ز غمگساری ز انیس و دوستدار
 تو بشکر آنکه شاهی بر یار خود برون

ز نیاز عرضه دارم همه عای خودا
 که جز این دگر نخواهم ز تو خون بجی خودا
 که شبی بخواب بنیم نه دلربای خود را
 ز غم فراق گویم بکه ماجرای خودا
 چه شود اگر نوازی ز کرم گدای خودا

دل من ز خشم جانان ناتوان بپای
چه خوش است این که جویش درونی





همه بوالهوسن گویش ره خود برنخاوم
اگر بگزینان بودی و جفاي خود را

تا تو رفی غم در آمد در دل ناستا و ما
ما سیران را با بجز از خود یادی نکند
آسمان نیسان که بر ما طبعی کند
ای که می گفتی فراموشت نسازم چو چا
از آزادی خود پابند کتب نیستم
وقت بسبل از نگاه عجز نتوان دید
از زمین تا آسمان شد ناله و فریاد ما
صرف نتوان زد زبلی پروا صیاد ما
ظاهر اهلین کرد دست آن ستم ای و ما
یاد کن گز سهو هم اینک نیاری یاد ما
ورنه دارد جایی سلی لطفها استاد ما
تا نیفتد زخمی از وی در دل صیاد ما





از تجاها بگفت از عاشقان کبیتین
رفت خادم چون بگوشش ناله و فریاد ما

ای نمیدانم چه دید است او ز من تقصیر را
هر که جنبش میکند از جا بدام آفت است
و شست دل را بی نامم که از تاثیر خویش
فیض بر اهل کمال از ناقصان بگذرد
کای چنین بر سنگ یارب نیز ندمت را
خوف صیادی نباشد طائر تصور را
چشم آمو کرد آخر حلقه زنجیر را
اشکارا بس کن رخا صیت کسیر را

کار با نشان آخوند شمشیر را بر سر خود کی بیدیدی آفت گلگیر را	ظالم غوغو خوار بردن سگت ز خم خراش گرنه ز نیشان سوختی بال پروازت
--	--

 با کج اندیشان نباشد راستان را 	
 دور ز آغوش کمان دیدیم خادم تیر را 	

شور محشر بر سر آمد چشم نشاوم ما در گلستان جهان چون سرو آزادیم ما تا خیال یار را در دیده جادادیم ما بر درش از سالها ناحق بفریادیم ما کز همان دم در نفس از لطف صیادیم ما والا نوشید ابروی یک یزادیم ما	زیر خاک از فکر بیداری چه آزادیم ما ما بخود ایدل کجا با تعلق می کشیم چشم بستیم کسیر از تماشای جهان گوش بر فریاد ما می کند آن تند خو مشق پروازی نبود از ایشان درین کار ما دیوانگان دیگر کجا افتد عقل
---	---

 پیش آن دلار خادم بر خلاف گیران 	
 بجای خط و دست قاصد دل فرستان 	

شهر شد هکت قدر خشن سرو و سخن یکدم ندیم راه بدل یاد وطن را کا واره نمود است غزالان سخن را	کو در چین افتد گذران خنجر دهن را در مملکت عشق چه غربت زدگانم در چشم سیاه تو نرا نظم چه فسون است
--	---

در وصف دیان تو همین یک سخن ما
غم نیست اگر راه ندادند دروغم
ای دای بجالم که پس از مرگ کجوش

کز نسکے اورا ہندیدیم سخن را
از زخند دیوار توان دید چمن را
سامان نہ کسی کرد ہم گور و کفن را



امروز چه از شمع خود کلکتی خادم
سیراب نمود است گلستان سخن را



ردیف الباء

ساقی بیا بصحن چمن با بطش آب
این قندزہ عرق کہ بر روی گار ما
دلہامی بیدلان نشود تا زہم جدا
آتش زودہ شود گل و گلزار یک بیک
تا بان شدہ است بسکہ دل زیر تو خوش
کیبارہ دین و عقل بسوزد چو خار و
در دیدہ پر آب کشیدیم نفس دوست
ہم بزم دیگران شدی و جامہ از

اشبہ نم و یار من سیر ما ہتاب
اعجاز حسن دوست کہ بر آتش است آب
ایجان مزن تو شانہ بر لب نیم تہاب
گرد چمن قدر زخ آن صنم نقاب
من بعد سر کشد ز گریہ نام آفتاب
جائیکہ نار عشق کشد سرد التہاب
جز من کشیدہ است کہ نقشی چنین بر لب
من ساختم ز بہر تو ناحق جلگہ کیاب

زایج و حسیض ناقص و کمال عجب مدار
خادمین بجز تو در گوهر و حباب

کاینچنین خیزد سحر که خنده بر لب آفتاب
نور می بخشد ز ششرق تا مغرب آفتاب
گفت هر کس بر زمین پیدای آفتاب
از فروغ او نماید همچو کوب آفتاب
جست از عیسی اندر مان بست در آفتاب
همچو ماه نوتی می کرد قالب آفتاب

ای چه می بیند درون پرده شب آفتاب
فیض از روشن ضمیران میرسد نزدیک
آن بت زرین قبا که پروان از پرده
از رخ پر نور او گرفتگ تابی رود
سنت همسایه کی بر خود بگیرد نازل فیض
حلقه گوشش گرمی دید بر گردن



در سو او زلف مشکینی وی تابانش برین
گر بی خواهی تو خادم دید در شب آفتاب



بیاساقی صبوحی ساز بر جا سحر
بده ساقی شراب قتاد جام لبور
به نزد یک جل هستم ز تو مزین ده
اگر آید راه التفات آن شایخ ز
فتاد از محتسب ناگاه در محفل فتور

بدال عید شد از دل غم صوم آفتاب
شب ماه است هر سو جلوه نور در عالم
فغان و آه می دارم و هر دم مشک میام
همانا کلبه احزان من خلد برین گردد
ز ساقی وی و مینا بهم جمعیتی خوش بود

ز آن خوشم که در این صدمه بزم میزنی نین
 بگو بهر خدا از من چه صادر شد قصه مشرب

چنان از دل کشیدم ناله جانگناه خام
 که بهر خفتگان خاک گشت آواز مشرب

آن مه که ندیم من دیوانه شد مشرب
 بی دور که آن مه بسرم جلوه گر آید
 در ویردم بسبک خیالات بتان است
 غم نیست اگر ساغر عمرم شده خالی
 بین کلبه من رشک پیچانه شد مشرب
 جای من دیوانه بویرانه شد مشرب
 این دل نتوان گفت که تجانه شد مشرب
 پراز می جان بخش چو پمانه شد مشرب

در درسه با مفتی شهرم ز پی بحث
 خانه زد در سیکره مستانه شد مشرب

ای جان بیاباش تو همان من مشرب
 بگذر بهم زود از نشوق جالت
 تا کی شرم اختر و سیاره ز بخت
 کن رشک چمن خلوتی برانه لمیم
 ای باد صبا بخت گل را چکنم
 ای خادم عنقریشین بر سر بالین
 از حاضر است این دن بریان من مشرب
 جان بر لب من آمده ای جان من مشرب
 زود آبرم امی مه تابان من مشرب
 از مقدم خود ای گل خندان من مشرب
 بو آرازان طره جانان من مشرب
 کن گوش دی قصه پیمان من مشرب

در هم کن مای باغبان کیم بیان عیب
 و بدل سپردن مائیری ز آه و ناله است
 سر سبز در سینه مهر غنچه مخفی مانده است
 آنقدر از درد دل بگریست کما حد
 گل همه تن گوش میگردد و بنگام سخن
 جای آن دارد که ز نو باغبان بچیند

دسته از گل نبرد آشیان عیب
 رحم کی صیاد آرد بر فغان عیب
 در چمن ای باغبان راز نمان عیب
 پُر شده هر جوی از اشک آن عیب
 از برای استماع داستان عیب
 چون گل از رخ برزند آتش جان عیب

شعرهای خادم شیرین بیان در فصل
 شد بهستان هر زمان و در زبان عیب

روز عید است بیاساقی گلچهره شب
 نندارد که شد محنت سی روزم تمام
 گوشم آگنده است از بانگ صلوة و بزم
 سیه سپیدی و صد غم بقفایم آید
 مرغ شبنم آن بوائی سحر آینه خود
 آتش انداز با شاک تعلق زنده
 غیر عشقم بعل نامر و گم نموشتمند

آتش شوق مرا تیز کن از آب شراب
 حالیا ما و در سیکده و بادۀ ناب
 گو منعی که نوای کشد از چنگ و باب
 عیش کن عیش و غنیمت بشمار شب
 ساقیا خیز و بکن برگ صبوحی بشتاب
 مکن ایچو اجه غم دهر که نقشی است بر آفتاب
 خاد ما نیست مراهج علم از روز حساب

بکش از روی آتشناک خویش ایجان نقاب
 روم در خواب غوش تا صبح محشر دیده
 زیاد چشم مست او بگفتی دارم
 شهید غمزه وحشی نگاه گهست حیرانم
 کجا چشم سخن آب ششایک غمزه می گوید
 خنجره بخانه غمزه از خیالات نیست کسیر

که تا در شب بیهیم آبی کلف آفتاب شب
 اگر بیهیم جمال آن سه تابان خواب شب
 بیه ساقی ز پیش چشم من جام بتر آب
 که دل در موج خون نبض در خط آب
 بیاد حلقه زلف تو دارم بچیت آب
 چه خوش باشد که آبی در کنارم بچیت آب

ز راه التفات یکدم بیا بنشین با لبینش
 سرت گردم ز خادم ای سه رنگ تابان



آه برم آن سه گل پرین شب
 سیریم ز جان بسکه بدروازه حال
 سوزم نه چرا شمع صفت کاش آیم
 گفستی که شبی پیش تو من جلوه گر آیم

سر بر زده از دامن صد چمن شب
 بار بار سانسید بربنج و کفن شب
 انداخته صدر شعله جان من شب
 قربان دل من بادو بیاجان من شب



دیگر غم تنهایی خود نیست بجا دم
 از فکر خود آراسته صد انجمن شب

فصل گل آهده جامه نه آب
 ساقیا این است ایام نه آب

می دهد هر خطه پیغام شراب	چشم منت ساقی رنگین عذار
کاش در دستم فند جام شراب	خوش نباشد گرفتد پایم بگنج
می کشم آبی در ایام شراب	آنچنان مستم که تیتیه نماند

	مختصب خونریز و مفتی در ره زن	
بان مبر خادم دگر نام شراب		

پیر کنیم دامن خود از گل و ریحان آید	شب ماه است بیاتان گلستان آید
با چنین حال بکن سیر گلستان آید	شیشه می برود دست بت مهر گوید
تا سحر بود مرا خواب پریشان آید	از غم زلف تو کان قصه درازست آید
آمد ز مهر برم آن سه تابان آید	کو کب بخت من امروز فروزان آید
آمد از وحشت من تنگ چو میدان آید	بعد از نیم صد صحرای عدم باید دید
چاک زن صبح تو خود زود بدمان آید	از درازی شب بجز دم صد چاکست

	شب وصلست بنه لب پیش ای خادم	
و دیگر آری چه لب قصه پیران آید		

سج افزون میشود آری بهر بیار آید	بسکه می باشد خمار آلوده چشم یار آید
من ز غم لب من سیرم سر بر سر دیوار آید	اوز عشرت می گذار باقی بیان هزار آید

<p>می شود روز قیامت بر من بیا شرب دیده خود را بیا دیده اش بیا شرب اگر سرد بهر عیادت یک زمان آن بیا شرب پیر تو هتاب بر من بود آتش شرب</p>	<p>بی سرویش که از وی آفتاب آجیل روزگاری شد که می آرامم غم خن بخت بر من بیار ز نیان بس نگردد در باز ووست در سیه گلستان بی رخ آن گلغذا</p>
---	---

از ریا امروز خادوم سوی مسجد میرود
 بودست جام می در خانه رخا شرب

<p>نفس صبح همانا که گذار است شرب یار در برم مگر شنبه باز است شرب بخارا از همه شرب به دراز است شرب خواب کو کارم از ان عهده ساز است شرب چشم حیرت زده بر روی تو با است شرب گرم هنگامه از نار و نیا ز است شرب خادوم افسانه بجز تو دراز است شرب</p>	<p>اندیشه شب بجران چه دراز است شرب از رخ و زلف گوی صبح و گوی شام کند ذکر می از گیسوی آن یاکسی میراند میزند تیغ زابر و سنان از ترکمان مشه بر هم نزنم تا بسحر چون اختر دست خوا همش زمین چیدن دانان است گوش تا چند کنم چشم بخواب آلام</p>
--	--

ردیف التاء

<p>در دل برق آتش انداز است حسن انجام تو ز آغاز است گر چنین از تو عشوه و ناز است چشم بر آب سخت غماز است این چه ناز است وین چه ناز است تا بروی تو چشم من باز است</p>	<p>چشم او تا نغمه هم از است خوش بر آمد بروی تو خط سبز دل بکف داشتند و اگر معلوم کی تو انم نفقت آتش عشق گاه راند و گاه مے خواند مژه بر هم زدن نمی دادم</p>
---	--

خادم امروز از کلام تو پند
 بردوان شته خوش شیراز است

<p>با چو تو بهی بر بوی ستن خطاست بر کف پایش حنا بستن خطاست بر سر برم تو نبشستن خطاست بر سر آتش ترا بستن خطاست خولیش را زین بند و ارسن خطاست رشته های عهد بستن خطاست دل درین نیامی دون بستن خطاست</p>	<p>دل بزلف پر خمت بستن خطاست شد و نام خون بعد ازین مشاط را چون رقیبان بر سرم ستاده اند تا توانی پر خدرا ز عشق باس قید زلفش موجب آزادی است بر سر پیمان خود ثابت بیاس بشنوی خادم که مضطرب است</p>
--	---

کان بت امروز غلگسار من است
 دل نه درد دست اختیار من است
 امشب آن ماه بکناار من است
 خوف از چشم اشکبار من است
 پیش چشمش چه اعتبار من است
 روزها از چه در شمار من است

غم باز عیش در شمار من است
 اما صفا خود بگو چه فهمنا نم
 ای غم از نزد من کناره بگیر
 ره نیز مش نمان برم لیکن
 سخن من چو ره نماند بگوش
 درده اش را وفا بفرم نیست



دوش می گفت یار از ره لطف



خادم از عاشقان زار من است

در خرامش چو فتنه هر قدم است
 ناله و آه اشک و علم است
 دل خون گشته پایال غم است
 جستجویم بکشور عدم است
 هم غنیمت از دو که این ستم است
 خانه ام همچو روضه دارم است
 بر که دل داد آشنای غم است

دل من پایال صد ستم است
 من شهنشاه کشور عشتم
 اما تو بر بسته خادوست
 از برای دبان او اینک
 بمن خسته نیست گر حش
 از رخ آن نگار خور سرشت
 خادم از عشق باش بیگانه

گر بپس از مرگ بدل نبرد و حشمت باقی است
 بغلط نغم نزنند گام سوئی مرقد من
 شد طبعین بته خنجر قاتل حجاب
 کس نبیدار کند باز و گرمی چشم
 نیست مایوسم از ذات مجرب عوت
 جانداوندگر اصحاب سلامت غم نیست

غم نذر ایم که صحرا می قیامت باقی است
 در دل یار خاتم چه قساوت باقی است
 جان ز تن رفت بدل یک خجالت باقی است
 تا زمانیکه مر این شور قیامت باقی است
 بدعای خودم امید را جابت باقی است
 بهر من صحبت از باب ملامت باقی است

نزد از بهر عیادت بر خادم بگذر
 آه و دیگر ز حیا تش دو سه ساعت باقیست

بی رخ گلرنگ ساقی بنیم یاران هم است
 از کرد و رفتای دل هرگز شکایتیم
 خواهی از آزاد گیها شو بشوق او آید
 یلدم تنها چنان سازد و دست نشان گریز
 حرف نتوانم زدن از انقلاک و ز کار
 ترک زیباست شکل در صف میدان عشق
 همچو سرو ستاده غافل چیر ابل نسیم

ساغر پر پاده در مجلس چشم پریم است
 گوهر شوار در گردن می دایم است
 در غم عشقش علم از فکر دنیا بیغم است
 بهر قلش چشم و ابرویش جوهر دو با هم است
 سوده الماس ز زخم بجای مرهم است
 ز بهر ه اسفند یار اینجا نه تاب تم است
 فرصت باغ و هر خادم یکدم است

چنین که در بزم این بخش و الم پیش آ
 برین دور و خوش روزگار غره باش
 بن حکایت مرهم گوی ای بزم
 بروی دوست حرفیان نظر جانکنم
 غمی ز دوری ملک م محوز هرگز
 بفقر خویشیم بی نیاز از دولت

چگونه است ز که از حضرت دل غول است
 غمی بخور و یقین دان که نوشن مانین است
 ستم و ریزه الماس مردل ریش است
 رقیبت سرزبش خود دشمن خویش است
 ز شهرستی خود دان که بیکدم پیش است
 به بین که باد شده وقت خویش در پیش است

غمزوزۀ دنیا چه می خوری خادم
 بفکر باش که کار دگر ترا پیش است

مسکن با در جهان سجانۀ است
 پیش خواب غفلت مانفقه بخت
 سوز عشقش بین که در سوز نغان
 جابر نقش کین دل صد چاک کرد
 گفتش کن در دلم ای جان مقام

موشن ماساتی پیمانۀ است
 شور محشر همچو یک افسانۀ است
 شمع و گل چون بلبل پروانۀ است
 طرفه بهر گیسوی او شانۀ است
 گفت نتوان کرد کو ویرانۀ است

در جهان سجان خادم به بین
 دل درون سینه ام بتجانۀ است

خیال یاد که لیل و نهار در چشم است
 ز خاک پاش توان کرد چشم خود روشن
 بدید دیده زر و زریکه زلف پیاکنش
 ز عمر خویش ندیدیم روز با یارب
 به پیش دیده مخمور یار زرگس را
 کجا روم تماشای گل لعلجن حن

همیشه جلوه باغ و بهار در چشم است
 و گرنه سر سه درین جاغبار در چشم است
 بخواب شب همه شب شکل ما در چشم است
 کجا برفت که شبهای تار در چشم است
 کجا بیاغ و گر اعتبار در چشم است
 مینوز چهره آن گلزار در چشم است

بغیر پای بتان خا و مانسار کن
 ترا که این گهر آبرار در چشم است

ای شوخ دیده و دل منج و جاشی
 ماسه فدای خنجر تسلیم کرده ایم
 کی سوسوی سوده صندان را ویریم
 تنهانه من برشته عشق تو ام آسیر
 ناخوش نمی شویم تو دست از تنم برد
 قاصد پیام وصل که آورده از تو
 اظهار احتیاج مکن خا و مابس

نبشین تو کجا که نشینی سرای است
 خواهی بدار خواه کلبش انچه راست
 جانادوای درد سر ما بپای است
 امروز در جهان همه کس بتلای است
 گر بهر استخوان محبت جفای است
 بر خیر مقدمت دل جانم فدای است
 جزوات کرد که حاجت دای است

در همین حق خدایت بدل افکار است
 مگر در بزم تو جا بخت به پیش روت
 خنده ات که بدل ریش نمک باشد
 کاش آگاه نگردد فلک تفرقه سنا
 لاج ندان ترا بر که نظر کرد بگفت
 در دل با که بگویم که عرفان رفت

گردن از منت شمشیر تو زیر بار است
 امشب از جور رقیب تو پس دیوار است
 لیکن ای یار لب لعل تو شکر بار است
 امشب یک لحظه که صحبت دلدار است
 طرفه در درجک توت در شهوار است
 قیس در دشت زمره باد سوگسار است



در دل ریش تو خادم ز خدانش است



دل به بلوی تو یا آبله یزخار است

بدو عدل تو گردید بر شکسته
 روانه دار تعافل کمی شوی شوخ
 ازین نگیں زمره که نقش با دارد
 خیال رویتو بگیر کجا شود بیرون
 گنجایکیت تقدیر تا بر هم میشش
 به بین بودی اشعار آهوی مضمون
 گفتند مدعی ای خام آفرین بر

مگر عجب که نگشتم من سسته دست
 ز ترغره تو سینه های خسته دست
 مگر نه نقش مرادم گهی نشسته دست
 چو مرد یک جبر شتم من شسته دست
 کند ز رحم خط طالع شکسته دست
 ز دام طبع رسید چگونه حبسته دست
 و گرنه هیچکس این قافیه نه بسته دست

خوش بود آن شبی که بان با هر گذشت
 پیدانشد بنور نشان دبان او
 معلوم نیست آه که اشب ز تو بلام
 از گریه کردن خود و استادن لب
 هنگامه زخمش پدیدار گشت چون
 از گریه ای تلخ گذشتم ز جان خویش

افسانه های دل بلب آرزو گذشت
 آیا تمام عمر این جستجو گذشت
 در میکند چه بر سر جام و سبک گذشت
 در دل خیال سرو و لب آب بجو گذشت
 بر خاک کشتگان خود آن تندخو گذشت
 هر که قریب خنده ز زمان میش او گذشت

پنداشت هیچ تخت سلیمان جادو داد
 خادم چون کسیکه بران خاک کو گذشت

نظر جویرین بیمار ناتوان انداخت
 شکر زیاد ببردان حدیث شیرینش
 چسان ز دانه عم کناره گیر شوم
 چرا نه آه شمر بار خیزد از دلین
 من چه دشمنی و همت چرخ تفرقه ساز
 ز تیر غمزه او یک خطازفت هر گاه
 من خیال که با محبتش سنگنم

چگونه میت که جهافتنم ام بجان انداخت
 ملاحظت لب و شور در جهان آید اخت
 آتش عشق چو دستم و در میان آید اخت
 که عشق شعله رخان آشی بجان آید اخت
 که دورم یکدیگر از نزد دوستان آید اخت
 هر دین سینه من کرد بر نشان آید اخت
 اگر چه سحر مر ازار و ناتوان آید اخت

چگونه میشد رقیبان شد آشکارا یا
 بریم یار که بر من نظر نماند خست

چه در دل و جگر و سینه و چه جان و دم
 رسید عشق و آتش به بر مکان اندخت

بر روی یا ترنج و نرگ کان خنجر است
 امر تو در جهان که ازین هر دو جان بر

آمد شب فراق خیال سحر مکن
 صبحی که هست در پی این صبح محشر است

ای ماه شب چگونه بیزم توره برم
 چون بردت نشسته قریب اختر است

بر جنگ ما وصلح تو هم اعتبارت
 ایجان ز ما مرغ که هر دو برابر است

با ما باقد و لب آن عروس روشن بین
 زاهد تر که خواهش طوبی و کوشش

شب بخواب بیره در آغوش بختین
 با من ز صبح عهده چون سنگر است

بس کار ذوالفقار بر اعدای کن
 تا خاد و ما کلام تو مقبول حیدر است

حیرتی دارم بجزد کاینده هزار نوی است
 بی چتایی می خورم از شانده کان انوی

غیر خون دل نمی باشد وضوئی من
 تا نماز من بجز آب خم ابروی او است

ما سیه روزان نمی داریم جمعیت بل
 تا پریشان بر عذارش اسنبل گیسو است

آن خرام ناز کووان فتنه در فتنه
 فرض کردم سحر مور و زن بقر و کجوی او

از خطا و برجم زنگار می باید مرا
تا خرامان هست در ضمن چمن آن خنق

ز خنجا چون کلام از خنجر ابروی اوست
بلبل و گل بهر دور با هم نگاه می سوزی

خوش شستان را براحت می گذارد تا
هر که آخاد و صبح میسر خواب در پهلوی اوست

سخت بیهامنه اشب از برم دلدار
من مرد پیر عشقم نیست کار از کف و
جان بلب خواهد رسید از بهر ستیبا
کی ز خون من دیت از وی کسی سخته
مخته سبجان بسکه ز در یافتن آن
بعد ازین از تو چکارای بخت من خواب

مژده بادای مرگ عیسی از سر بیا رفت
از دم یکبار فکیر سجده و زنا رفت
در دم آخر که از وی وعده دیدار رفت
از چه پرو آن شمع را در قتل این کار رفت
اینچه مضمونها که در وصف زبان رفت
شعب از بالین من آن دولت بیا رفت

آتش منی افتاد و بستان گشت چون آتش
شعب چخادوم در چمن با آه آتش رفت

هر دیکه هست در دل من آن گشتنی است
گفتی که عشق من بدل خود نهفته در
پراز که درت هست جا رو ب ه خود

از من دگر سپرس که هم نهفتنی است
آتش درون پنبیه مگر کی نهفتنی است
گرد و غبار ساحت فداک نهفتنی است

از یاد و نوبهار دلم و انشد هنوز
 در کارگاه چشم زالماس نگارست
 او صاف می محبت کوی دل ملوی
 غماز را بگو نماند ز رحمتی مگر
 ای شور رستخیز ز بالین من بر

این غنچه فسرده مگر کی شکفتی است
 در مای اشک ز سر ترکانی است
 ای راز آفتاب بخفاش گفتنی است
 این راز فاش کشته من کی گفتنی است
 دیگر مراد می آید خال خفتنی است

خادم مذاق بوسه شیرین می دهد
 دشنام تلخ زبان لب خندان گفتنی است

وی سراپا باز چون آن سرو قامت
 بعد ازین ما و صحر او سنگد کمان
 عیش و راحت من بنیدایم که اگر گویند خلق
 از روز ندرت عشق آن کسی در خنجر



بر سرم بکیار فردای قیامت در گذشت
 ناصحای پنجم مرده کار او نصیحت گذشت
 روزگار عمر من در سنج و محنت گذشت
 هر که مثل من ز بهفتاد و دو دولت گذشت

بر سرم قصر بلند او که چرخ ز نیه کسبت
 از کند آه خود خادم بهمت در گذشت



در بزم تارقیب تو جا گرم داشت
 بر سیز می کنند خلائق ز آه من

بر عاشقان نوای جفا گرم داشت
 این آتش دلم چه هوا گرم داشت

<p>پرواز را باوج هوا گرم داشت باز احسن تا ز جفا گرم داشت هنگامه را بزهر یگرم داشت رفتار خود بر او فنا گرم داشت</p>	<p>سرخ خیال ماست که بر چرخ تیر نال از نقد جان خریدی تم می کنیم ما بر کز فریب زاده افسرده دل مخور و امن بهمت آنکه نشاند از جهان</p>
---	---

	<p>خادم غزل بطرف فغانی کند رقم این عندلیب جای با گرم داشت</p>	
---	--	---

<p>در سیکه لبر ز رخم از بادۀ ناب است آری کشیدیم از بوی کباب است پوشیده بکیش بادۀ که ایام خراب است ای شوخ خیال تو بیدار می خواهی هر حرف که در ام نجویشی ز کباب است این جمله جهان بر سر آبی چه جاب است</p>	<p>بر خیز که ایام بهار است و شب است دل سوخته شد ز آتش عشق تو همانا از محبت لبش و در سیکه بر بند چون مرد مک حشم شرب روز چشم من بیوده لب آنکس بر تکلم برستی مویزوم چه نازی که نبینی</p>
---	--

	<p>یاران نه چو دفتر خادم کف آند هر نکته سنجیده اولب لباب است</p>	
---	---	---

<p>دل برون وانکارند انم ز که آخست</p>	<p>طرز ستم آن یارند انم ز که آخست</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

آن شوخ جفاکار ندانم ز که آموخت
 این طرز برقرار ندانم ز که آموخت
 دل می برد آن یار ندانم ز که آموخت
 سیر سرباز ندانم ز که آموخت
 این عادت بیمار ندانم ز که آموخت

کشتن بجه زنده نمودن به تکلمه
 پایمال بیک کام کن رسیدن عقیقه
 چشم زون آه بزدویه نگاهه
 آن یار که از خانه بروی نمانشیدی
 چشمت که از وجان نبرد عیسی میم



خاوم که چنین داد فصاحت سخن داد
 شیرینی گفتار ندانم ز که آموخت



سر سبزلین خانه من بی چراغ افتاده است
 پر تو علی ز روی آن گلن باغ افتاده است
 جای می آب سر شکر در باغ افتاده است
 صبح و شام من سنگ در سر باغ افتاده است

برو طم از لاله رویان تازه داغ افتاده است
 گل گریبان چاک و بلبل آه و افغان
 تاز بزم رفته است آن ساقی در ایام
 چون ز دوست ظلم کرد و خویش را پنهان





بنی تصور خاوم اینک است می گویم
 بز نهامی نکت سخنان بی چراغ افتاده است





عقل و هوش و صبر درین دل کنار از ما گرفت
 چون بست لگنید آن ماه خود را گرفت

عشق اور وزیریکه اندر سیننه ما جا گرفت
 از نگاهش یک شمشیر شد شرق و غرب گرفت

<p>بجز در آن تنی بر خود نه از پیستی گرفت بچو دیبائی جنون امروز دست گرفت آتش عشق بتان در دل زمین لا گرفت درد لم انیک ای آن قدر عنایت</p>	<p>جان نغز و زرد دل بسیار عشقش داد لبک بغد ازین پابند مای می شود زنجیر عقل عقل و هو شوم را یکایک بچرخار و خنک جلوه سوسه سی را کی تا شامی کنم</p>
--	---

	<p>کی دیگر باره بسوی خالقه رو آورد هر که در سخا نه خادم منزل و ما او گرفت</p>	
---	--	---

<p>سر بسب از نظم باغ و بهار افتاد است دل سودا زده در زلف نگار افتاد است آن شکنها که بران طره یار افتاد است آتش هست که اندر خس و خار افتاد است با عجب بره جونی سرو کار افتاد است</p>	<p>ناظر بر رخ آن لاله زار افتاد است چیست دیگر که در آید بهواداری من بیچتاب دل هست حرفیان بنید بر دل و جان من از عشق چهامی پر که زند تیغ زابرو که از غم پنهان</p>
---	--

	<p>لاست خادم چو پس از مرگ تیر چو تیند بس چه دیدند که شستی ز شرار افتاد است</p>	
---	---	---

<p>غنچه از شرم رو بدمان است در دل از دعا غما گلستان است</p>	<p>در حین تالاب تو خندان است سیر گلشن نسا یدم و بگیرد</p>
--	--

<p>مور در موج شکرستان است آینه بر رخ که حیران است حاصل عمر و صل جانان است شور در جان عن لبان است</p>	<p>بر لب یار خطنباید خواند مژه بر هم غمی زند تا حال زلیت بدتر ز مرگ در پیر است تا تو بگذشته بصحن چمن</p>
---	---

<p>از زبان ابرو و دمان خادم بهر من خنجر و نکلان است</p>
--

<p>هم غمت در دل من بونس غمخوار است چتر شاهی بسم سایه دیوار است در جهان جز تو کی از غیر سرکار است هم بدریاب که خاموشیم اطوار است بزنگردم من از آن پنجه که قرار است بردا بخواجه بلان کین به طوار است</p>	<p>در و عشق تو دوامی دل بیار است منت ظل چهار انگشتم از همت حاصل جان و دم هر سب برای یار تو بر در چون تو گری که سواست خطا تو به پیمان خود ای عهد شکن تابش من اگر زنده نظر باز شد م عیب گیر</p>
---	--

<p>من که در زاویه خویش نمان می مانم لیک خادم بجهان شهرتتار من است</p>
--

<p>ز من پرس که حال تو بر چه امین است افکند وی سینه و زان در کین است</p>
--

چه فتنه بفرین از خوام او بر پاست
بوقت بوسه ز رخس کمی دهد و شنام
چنان بزی که خلاق کند تحسینت
بزی رسایه دیوار بترم کنیید
غم چه شکوه جودت کنون بقول کسی

در زبان فلک صد هزار احسین است
ز بوسه شکر نیش مذاق آئین است
و گرنه از پس مردن هزار نفرین است
که سایه بر تن لاغر چو کوه سنگین است
کیسکه دل تو طالم دهد نه اشراق است

مساز علم بهز آشکارای خام

سکوت و زر که ایام ناتوان است

تا دست بران زلف چلیپا نتوان یافت
گاه بی بدلم بگذری و گاه بچشم
بر بستر خود آه کسی را شب غم
در روز وصال تو بود بسکه غم حیر

تسکین و قرار دل سودا نتوان یافت
بیک لحظه مقام تو دوری کجا نتوان یافت
گر بیان بجز از صورت و بیانتوان یافت
چندان بشب بجز غم افزا نتوان یافت

بس خادم دودی کس در سوا شده
جز دریر معان منزل و ماوان نتوان یافت

پرتوی یار بازان خسار کس کور کجا
در خام ناز نینیان فتنه که کوزیر است

چشم پر آرم بر آه انتظارش مسکبه و آ
می کند بر پا قیامت یک بالای سر
زود بی رهبر سبکباران بنبرل سینه

کی نسیم صبح را کس در گنجان و پنهان
در خام ناز نینیان فتنه که کوزیر است

اشک آبی هر زمان رود آسائش را حظ اورا فتنه آخر زمان با بسخت اند گردش افلاک را هرگز نباشد راه و خل	مستدل دگر شود عشق این بجز به است گر چه زلف او ز اول حلقه دام بلاست تا بزم می پرستان گردش ساعی است
--	---

انتظار بیانش خادم را نبرد از زجا در ره او روز و شب افتاده همچون نقش است	
--	--

چون بکشن آن سهی بالا گذشت نور حیرت برد از جا چون بدل نیست وارومی مرصع عشق را بدره بادریا درویش شد لبه خانه افلاک را پر دود کرد غنچه خندان بود و بلبل نغمه ساز	بر سر قمری قیامت با گذشت یاد آن مهر و می مهر افزا گذشت از سر بالین من عیسی گذشت در خیال زلف او شبها گذشت آه من بر عالم بالا گذشت صبح و گلشن کدام آیا گذشت
--	--

با سبوی سز ز پیش محتسب خادم است مست مبی پروا گذشت	
--	--

سب آرا منم از گوش افلاک است بهر نظیم خیالش که چو آرز ادب	بر سر زنیچه طلش بدل چاک است اشکم از دیده برون آرد بر خاک است
---	---

سرکشی آردت آخز بلندی دست
بعد ازین باک نذارم زرقیب بدخو

تیر بر باد ببالا شد و بر خاک نشست
یار در خانه من آمد و میبال نشست

خادم اینک گراز عذر نخواهد برخواست
زیر شمشیر تو اسی قاتل سفاک نشست

وصل امشب که از ان پارتنامیست
آرد ه یار چو از تیغ نگاهت مجروح
ساقیا فصل بهار است ز میخانه
باغبان غارت گلزار چو گلچین نه کنم
خواب در سایه طوبی بجان کی خوابم
آن حدیث شکر آمیز که جان بخشند

بخدا این که چه دستوار تمنای مست
از خطت مرهم زنگار تمنای مست
میشی بر سر گلزار تمنای مست
دوسه گل بر سر دستار تمنای مست
زیر آن سایه دیوار تمنای مست
هم شنیدن لب یار تمنای مست

خادم امروز بیا زود که پیش قائم
رفتن و خواندن اشعار تمنای مست

جمعی از بوالموسان گر چه بکوش جاوید
یاد باد که از ان زلف سلسل رود
عشق از پرده ناموس کشد هر کس را

لیکن آن شوخ ز الطاف نظر بر ما دواست
دل دیوانه با سلسله بر پا دواست
نه همین یک منجی باخته را رسواست

بعد مجنون چو خیزد زین کسی وارث دید
 اینقدر گریه نبرد بر سوزش پروانه است
 آبی جوان نه همین در لب خضر اخط است

عشق سیرات جنون داد و در صو ادا است
 شمع هم تا بسحر سوز ز سر تا پا داشت
 چشم بیار تو هم معجزه عیسی داشت



خادم در دگش از محتسب شسته چون
 بر دریر معان دوش کجا پروا داشت



در قفس من ز بر چه خنجر فلند و رفت
 استاد بود بر سر ره دید چون مرا
 در حشر نالام چو سرفیل گوش کرد
 با چشم تر که او چه بجانک است کسی
 از خون گرم من بکف خود چو شعله بافت
 آختر نگاه عجز چه کار سپر نمود

آیا چه شد که چین چین در فلند و رفت
 معجز ز شرم بر رخ خود در فلند و رفت
 صور از نعل بصفیه بخش فلند و رفت
 اینجا سپر ز سهم دلا در فلند و رفت
 فضا د مضطرب شده نشتر فلند و رفت
 از کف ز رحم تیغ ستمگر فلند و رفت



ز ان در آید داشت نم باد بکف است
 خادم زیاس خاک چو بر سر فلند و رفت



هر لحظه آن نگار چه در پی گرفت
 قربان آن تجامل ان ناز می شوم

بیگانه به ازین اگر این آشنای ما است
 ما را چو دید گفت که این کسیت از کجا است

یکشب هنوز خواب در چشم آشناست
 زاهد نظاره کن که چه خوش صنعت خداست
 صدفاکشیده خیل غم از پیش از وقت
 اینک ل رسیدہ من ہجرہ سبت

شد بسالما کہ منت افساز کنی
 حسن افریب بتان کرشمہ سنج
 گرد مرصین عشق اجل کی توان ری
 بروی آنکہ در خم زلفش گذر کند



خادم ز کعبہ باز بہ تجا ز می رود
 در حیرتم از تو کہ چہ با کفر آشناست



گردش چرخ دور جام اینجاست
 آہ از مرگ خود پیام این جاست
 در خموشی ادا کلام این جاست
 ہر زمان چون زیاس شام این جاست
 وہ چہ ایام من بجام این جاست
 چہ در کار رنگ و نام این جاست

بی لب یار می حرام این جاست
 پیرش آمدشال ملک الملکوت
 لب خود و انمی کنم چو کتاب
 روی صبح امید کی بینم
 کارم افتادہ با جفا کارے
 خوش بمسوق آمدت رسوائی



عاشق مست را مقام اینجاست

از خرابات کی وود خادم



می توان از جهان از جان رفت
 سخن زلف او پریشان رفت

از سر کوی یار تو ان رفت
 بر زبان صبار سر تا پا

دست بردار ای طیب از من
بخیه از تار اشک مے باید
گس سباد از چمن چون محروم
در زمان فسراق دلداران

کار در دم زدست در مان رفت
چاکما چون زغم بدمان رفت
عمر من در قفس بافغان رفت
نتوان گفتم آنچه بر جان رفت

دوش خادم سبوی میخانه
بادف و چنگ و نی غنچه خوان رفت

یار امده از من نخسته رنجید و بر رفت
من که دل را دم بدست آن بخت
پشتم من در رگنذر خوشین چون با بر
رحم کی آید مجال زار من آن شخ
شب که از بجه عیادت بر سرم گف
در میان دوستانش گوش بر فسانه

نالها بسیار کردم آه نشیند و بر رفت
بس سیدی بیافکنده مالید و بر رفت
از ره دیگر پر شیم چشم پوشید و بر رفت
گریه می کردم بس استاده خندید و بر رفت
لیکن از احوال من حرفی نپرسید و بر رفت
قصه ام چون در میان افتاد رنجید و بر رفت

خادم آواره کومی ماند در کوی بتان
اشب از جور بتان زین شهر نالید و بر رفت

خنجر دگر گیر بی قتل من بدست

آورده ام بریده سر خوشین بست

<p>بگرفته است آن بت گلگون چمن بست تا جام می سبا شد در انجمن بست دستم بگیرد آن بت گل سرین بست استاده ام گرفته چو تیغ و گفن بست تیغی گرفته است مگر راهزن بست ناقوس را در گنبر در بهمن بست گیر و کمان گر آن بت ناوک فلک بست از روی آفرین و همیش بوسه من بست</p>	<p>عکس رخس در آینه موج بهار زد مار از دستبازی دوران چه غم بود کی آن زمان بود که بسیر چمن در دیگر بقبل من چه تامل می کنی جان کی برم چو غمزه در آموخت چشم او گر پیش بت بدیزستی کنم خروش آید برون بزوق خدنگ هوی محم بر این زمین کس سیکه نویسد چنین غزل</p>
---	--

خادم چو تو ز ملک سعانی در کیدام
آرد بنقد کمر ستاع سخن بدست

<p>بسته می دارد در این تاصد پر گوهر است کاسمان مفتین در زیر آن یک منظر است دیده ام سپو بسته در گردن می گوهر است پر تو مهتاب بر من آفتاب محشر است و عده وصل تو گرای سه بشام دیگر است</p>	<p>گردت کرد پر از سنی خموشی بهتر است آشیا ن طائر فکر مسمی بالا تر است در جهان بوشندلان از که درت چاره است امشب ای یاران نیاوتند خو میهای است از غم چهران گریبان چاک خوابم بهتر است</p>
---	--

پاشاه کشور عشقم بعد خوشین
خاک کوی وسایه دیه اترختیامرا

آسمان کردم زمین شعر را خاوم بین
سطع ام چون مطلع خورشید بین بالاتر است

دل درون سینه غیر از خلوت جاکان
بی تکلف خواب با چشم سازد آشنا
سنت چشم آن بت کلگون از خود
بر سار آن پری کز موش عالم زبرد
چون نسازد شیخ بر خود پرده فانوس
در دم هرگز نمی سازد خیال و مقام
خوش حریم است این مروی ان بگایه
وقت شب آواز باران کمتر از فسانه
بعد از نیم احتیاج شیشه و پیانه
هیچ عاقل را نمی بخیم که او دیوانه
کز خیال پاس او در بازوی پروانه
ورنه هر کنجی که می بینم بجز ویرانه نیست

با سخن روزگیه خاوم آشنا گردیده است
دیدم او را جز تلاش معنی بگانه نیست

اشتبای مایران می و مینام آورگان
راز عشق او بدایع راسپن پنهان
در چمن از سوز دل تانغمه سنجی می کنم
دیدم ام تا زلف پیمان بر رخ آن فتنه گر
رونق بزم من انفسه لی آن باریت
سخته از گریه با ز این دیده خوباریت
از خجالت ببلبلان را ناله در شقاریت
برزبانم حرف دیگر خرفسون ناریت

گردم از منت مردم بزیر بار نیست ورنه بیا محبت را از عیسی کافر نیست	تا باشی ز جهان بان از غرض آزاده باش صحتی زان چشم بیار است گرساز و نگاه
--	---

گفتمش دل در بهای بوسه از من بپر رو کشید و گفت ای خادم مرا در کار	
---	--

دیده گر باغبان را هم گل بنفشه تماشا می جفا را بدعت آموزم و شرم را کار فرما می	بسیر بوستان امروز غم سرور عتبات کجا امروز در ملک تم رانی کسی دیگر بغیر از وصف روی و لطف و ابروی میخوشتم من از روزی از دل محبت چینیان این ام
--	--

بغیر از راه و افغان نیست خادم را سرکار ترا از حال بیاران کجا ای شوخ پروا می	
--	--

دم مسیح پی در در دندندان است بچشم منتظران سر نه صفا بان است دل من تا تو ای قاصد این چه جان اگر چه دمبدم از اشک چشم باران است چه زلف هندوی اور هنر مسلمان است	سیم کویچه جانان که راحت جان آ هر آن عبا که از کوی یار می آید سپاس یار که آورده بمشتاقان هنوز مزرعه امید من نشد مضرر فغان که دین و ایمان من بغارت برد
--	--

به بین بعارض آن گامزار افشان
شماره هاست که بر کرد ماه رخشان



ز حال غمیش حکوم سپهرای خادم



چون گلستانی که در دشمنبل است
قلقل مینا صغیر بسبل است
چون خبر از آمد فصل گل است
ز اهدا هر کلمه در ذکر قل است

خوش بروی یار پیمان کامل است
بزم می دارد بهار بوستان
بست تدبیر جنون من عبث
دخت زرد صومعه مینای خود



جام می خادم چو خالی از بل است



خلافش بجز مرگ جانستان است
همانا صرف آن وهم و گمان است
دل غم سید و ما شادمان است
حباب آسادرین بجز روان است
بهار از رنگ و می او خزان است
خود آن آرام جان عمر روان است

وصال او حیات جاودان است
بذکر آن دمانش آنچه گویند
در آمد تا غم او در دل ما
هم از تار نفس پیراهن ما
خزان از مقدم او شد بهارن
نذار پیش من آرام یکدم

ز چشم فتنه ساز یار امروز	چه آفتها بجان ناتوان است
عطاردمی کند بر این غزل طح	زمین شعر من بر آسمان است

پلیدی نهی خادم بی سببیت	فتیل تیغ ابروی بتان است
-------------------------	-------------------------

دردم از عشق پنهان کسی گاه	حال آن خانه چه داند کس در روی آه
گر نمی آئی سیابیس عذیب نامی مکن	ورنه اندر خلوت من با و در بزم براه
می کشد و اسن ز من چون دست سیرام	ماز هایش از نیاز من مگر آگاه است
الفتات او که نتوان کرد بروی اعما	بر سر ما مستمندان گاه هست و گاه نیست
دین و دل و دادم پیشش ای مسلمانان	یک گاه و لطف سویم زان بگمراه نیست
چسیت استعجاب گر گردد با غرض سیر	و دیده باشی خالی از سبزه کنار چاه نیست

ز غنیم می بیند و رو می کشد که صحبت	این سفرهای او خادم بجز راه نیست
------------------------------------	---------------------------------

در گلستان اگر آن سرو جوان برخواست	قرمی از قامتش عماش نجان خواهد
با چنین عمره و ناز آن بت من می آید	صبر و کین دل عمر دگان خواهد بر
آن ستم پیشه نه از مهر مرا می خواهد	داند این کویخ من دیده جان خواهد

عشق آن یوسف ثانی که نشان گنجام
 سیه سد گل بچین باز منال می لبس
 تا که جانم نرود از تخم ای راحت جان
 تو پندار که عشق تو ز جانم غارت
 لیک ز می سر باز ارمیا خج اهرت
 عنقیقربت که ایام نخران خج اهرت

خادم رنماگر توبه ز می خواهر کرد
 خوبی سیکده اسی باد که نشان خواهرت

سخن گفت که او با کسی مین سخن است
 ز عشق خویش نکردم حکایتی باکس
 نه دین بجاست ایمان نه عقل منی تو هم
 بیک که شمه دل از سینه ام نهان دند
 کسی سباد چون منی ز ره غربت
 به بین که خنده آن شوخ آتشین
 ره کلام تو خود گو مجادان منی است
 مگر عجب که از آن فکر در هر انجمنی است
 کسی خراب عشقتش کجا در چو منی است
 فغان دست تان کین چه جا در منی است
 خبر مرانه ز یاد است هم نه از وطنی است
 بجز من دل من بجز برق شعله زنی است

ز رفت حسن پرستی پیری از خادم
 که باز عاشق روی جوان سیم منی است

در سیکده امروز خم باد به بچون است
 حکم آب سبیلی است بر ندان سبوش
 بنشسته بعد عظمت دشان بده فرو دل
 از پیر سخنان شور نبوش است بنوش است

خوش قفل مینا بود امروز که از صبح
مرغان بچمن ناله و لکنتش بر آید
آن گردون بصرافیش که صبحی در میان
خازنگر عشقتش چه بلای است که امروز

شوری است نباران هم از غزل
صیاد شکر بکین دام بدوش است
تا بنده چو سیاره سحری در کون است
نی عقل بجایماند از وای نه نهوش است

خادم بجزایات ز مسجد بدر آمد
سبح بهشت و سجاه بدوش است

بی عشق تو لیلی خط ز عمرم بسبر نیست
عشقت که عزیز است لب لبی بی
صد بار بلب جان ز درازیش در آمد
از سنگ نداغم که شتند در لبش را
باشند مبه کیسان چه گلستان گلخچن
جز بوسه شیرین تو ای خسرو خوبان

از حال بد و نیکی جامم خبری نیست
جز در صدمه شکله او را گذر نیست
و بنال شب بچر تو شاید سحری نیست
یا کنگه باد جگر من اثر نیست
جز ز بی تو ام چون گلستان بی
مارا هوس امروز ز قند و شکر نیست

ذکری دگر از خادم دل باختام و
جز زلف و رخ یار بشام و سحری نیست

آتش عشق تو ایجان بکبر زنیان

بلکه سنگ همانا چو شتر زنیان

<p>همه کین زیر زمین کاسه سر نهان فتنه در دهر خواب است و نه نهان در شب ماه بی روی سحر نهان آ گفت هر کس که تیر بقره نهان است کی سر چشمه حیوان بخضر نهان است</p>	<p>بر تو ظاهرت شود بیخ ز سلطان و گدا دیده تا چشم و هم آن غمخوارش از پیک در گوشش که فروزان نشد از تاب او چون بهفت رخ خود به پریشانی خط چاره نبرد گر دلب نشین</p>
---	---



سخ او کی نظر آمد ز لطافت خام
 همچو تارنگه از روی نظر نهان است



ز بخت خویش کسیکو بسیار همسرا
 بغیر ازین تو بگو کی علاج من گیر
 که سینه و جگر و دل همه پراز شر است
 بی نهان بشب ماه صورت سحر است
 که چون طلب کنم از وی بانه در گرا
 هنوز خانه دل بس خواب آن نظرا

کجا برو بس فریج و شدت شقرا
 همین که جان بسپارم بزیر خنجر تو
 چه شعله است که انداخت آتش عشق
 نشد فروغ در گوش او ز تاب رخ
 بحیله بردم را ولی چه ظلم است این
 چه وقت بود که انداختی نظر بر من



چه داغ رشت تیره بر ورق خام
 ز فیض کلک افشان من پراز گهر است



هر کجای آنه و ناله افغان مرا خوش است
 اینک جنون سیر بیابان مرا خوش است
 فی تحت جهم نه ملک سلیمان مرا خوش است
 در شهر یارشام عزیزان مرا خوش است
 من عاشقتم ناله و افغان مرا خوش است
 بسمل شدن ز خنجر جانان مرا خوش است
 دشنام تلخ تران لب خندان مرا خوش است
 بی روی یار کی گل و لبستان مرا خوش است

در حجر و نسیم غم جانان مرا خوش است
 و دیگر کجای بهار و گلستان مرا خوش است
 دارم من آرزوی گدائی بکوی تو
 آواره ام بمشوق ز صبح و ظن چکا
 ما صبح دیگر گوی بضمیف افغان آه
 ای دل بیا بگو چه سفاک بگذریم
 گر بوسه ازان لب شیرین نه در دست
 یاران مرا جلوه مسرود و سمن چکا

خادم درین بهار بس ازستی شمر آید
 میخورد شدن بصحن گلستان مرا خوش است

دل برای تبار دلدار است
 چه غم از چشم یار بیار است
 قامت او قیامت آثار است
 راه گم کرده در شب تار است
 خون عجب در رهت دل زار است

دیده از بهر دیدن یار است
 لب جان بخش او سیجای است
 حشر بر پا همی کند ز خرام
 در خیال دهان و زلف دلم
 پائی بوس تو گشت رنگ حنا

در مقامی که ترک بر سر باید غفلتم بین که گل بدستار است

خادو ما از شمیم زلف او خون بدل نافهای تاتار است

کی شود آن شب که یاریت نیم دروست
گلشن فردوس که بهتر بود از کوی دوست
از خجالت و گلستان یا گل سرو هست
ماه نو پاره کشد از فخر سر بر آسمان
از سیه سختی خود بستم پریشان وز کار
دل درون سینه ام پایال حیرت میشود
زیر سر سیاح چنانیکه ام زانوی دوست
خوش چشم نیست هرگز ز خمی ز زوی دوست
بر سر رفتار آمد تا قد و بجوی دوست
زانکه تشبیهی دهندش از خم ابروی دوست
کی بدست منی رافت زلف عنبر بوی دوست
کز چهره آینه گردید است هر زوی دوست

همچنین بیباک ای خادم به پیش او
بسکه خون ریز است آسب خنجر ابروی دوست

آن پریچه که از صحتم انکاری داشت
باله گویم که دل از تیغ نمکه کردنکار
گرد آن نقطه خالت دل گشته بین
خون از گفته غماز کجای دارد
دوش آمد بزم باز سروکاری داشت
وز خط سبز خودش هم زنگار بی داشت
روزگاری چه بجز گردش بکار بی داشت
هر که راز دل خود بر سر بازاری داشت

<p>شب که باختن دل خویش نشانم لب خود فروشی عرضش بود که در برین</p>	<p>اوج لاله خان و تق بازار شیفت و اعظ شهر که این گرمی بازار شیفت</p>
---	--

<p>دوستان خام و نخسته زید باری بخت</p>	<p>خواب است شب بکنار مه عیاری شیفت</p>
--	--

<p>خط چو پیداشد جمال یار بی انداز شب چو آن مرد چمن نشین ناگشت</p>	<p>از خزان و گلشن رویش بهار آغاز پرتو هتاب هر سو فرسش پا نازگشت</p>
<p>صافی طینت کی شود بر رنگ بوی گل تا قیامت نده کی گردد عجز سنج</p>	<p>شبنم آزاده در گلشن رسید و بازگشت هر که از خضر اخطان مقبول تیغ تازگشت</p>
<p>دام زلف آن روز خوشترام آخردو پیش روی شوخ چیمان ناله از این گشت</p>	<p>بهر صید مرغ و لها چنگل شهاب گشت حیرت حسن تا بنم سر نه آوار گشت</p>

<p>ینکای خام ز فیض معنی سنج تو</p>	<p>بر دو ان مشهور از خط شیراز گشت</p>
------------------------------------	---------------------------------------

<p>طبع فوره است خیال چمن کجاست رفع ملال از دل عنماک خود گم</p>	<p>در سوا می جلوه سرو و من کجاست بهر خدا بگوی که آن انجمن کجاست</p>
<p>عمریت همچو ریگ دان بغیر تیم</p>	<p>من بعد هم در سر و کار از وطن کجاست</p>

طرح زگور کو و طریق کفن کجاست
 بیند ز من پرستش بت بر من کجاست
 جام شراب و ساقی حسین فتن سحاست
 اما بنا ز کیش گل و سترن سحاست
 همیان بدست است مگر این سحاست

بر لاش من چه شکوه ماتم همیکنی
 ز نار برگ است و ناقوس بر فغان
 آید بهلد صحن چمن گشت ز رفشان
 لیرم بزنگ و کوبخ او مقابل است
 درین دل است جمع بت عشوه سار که

خادم درین زمانه خیال سخن مکن
 اینک سخن شناس قدر سخن کجاست

از بنجره عشق متحیر اثر است
 دادیم بقفا که همون نامه بر است
 این آتش عشقش که بجان جگر بوست
 خاک قدم پاک تو کحل البصر است
 چون رنگ شب در فردیما سفر است
 هم سوده الماس بزخم جگر است

نقش رخ دلدار که در چشم تر است
 وصف دهن یار که در نامه نوشتم
 از آب شکرش نتوان سرد نمود
 در دیده منتظران سینه غبار است
 در بحر جهان نیستم آگاه ز منزل
 مجروح تر نیستم سرد گل ز مرهم

مادر و شوهر مهدی و منصور ز فتنم
 خادم ره ما دیگر و طرز دیگر است

چندین جفا و جور کشیدم بجان عبث
 بستم آشیانه درین بوستان عبث
 آنجا حدیث کوه کن و فیس دان عبث
 هم بزم تو قیبت شد اینک محول عبث
 نگذاشتم بدست هما استخوان عبث
 انداختند آه درین گلستان عبث

دادم دل فگار بدست بتان عبث
 صیبا و بسکه دست بغارتگری کشاد
 جانیکه قصه ز غم عشق من در
 بجز تو خوشترست مرزبان و صالحان
 آخز بعد من بسگان خودش نداد
 آن نبلکم که مسکن بود باغ قدس

گفتم که خاوم است بعشق کسی خراب
 گفتا که مردمان بکنند این گمان عبث

بتجانه شد چو جا بر همین درین بخت
 از آن است ایست پرفتن درین بخت
 آتش در او قفا و بجز من درین بخت
 چاکلی اگر زردم بدامن درین بخت
 گرا عرض رفت ز دشمن درین بخت
 اگر نشنوم ز شیخ و بر همین درین بخت
 عرفی کسی است لیک چو گمن درین بخت

گر ساختم بمیکده مسکن درین بخت
 خواه ازستم بگم درم با ز روی لطف
 بان دم مزین ز آتش عشق آرد بخت
 در فصل گل که بوشن خون است ناصحا
 بر شعر من که دوست پسند می کنند
 رد و قبول خلق چو بیونماده ایم
 خاوم چه برزه گوئی غالب گفته است

خادم چه هرزه گوئی غالب گفته
عرفی کسی الیک چون درین شب

ردیف الحاح

حسن اورانیت زیور احتیاج
زلف نبود بر رخ خور احتیاج
میرسم از ملک استغنا مرا
ئی بود آرسیم دگوهر احتیاج
ایکه پرسی صیبت بداید جهان
هست از هر خیز بدترا احتیاج
انزین میر خراب ای سایم
نیست دیگر غیر ساغر احتیاج
مستفید از غیر طبعم کی شود
نیست مریم راز شوهر احتیاج
گر بخوای حاجت خود بس مدام
غیر حق هرگز ز دیگر احتیاج
تیغ ابرویت بنخادم کنند
بقتلس نیست خنجر احتیاج

ردیف الحاح

بعد ازین هرب شب ملکن کاهن جان صبح
چاک می گردوز غمها شمی بر دم جان صبح
در شبی کانه بستم انش از غم
ای خوش باشد که کند از فلک جان صبح
طاقت همان نذار صبح بگرزیدم
میشود خورشید ناحق میمان جان صبح
ای چه صحنی گوش کرد نذار جان صبح
گل بهم خندید و بسیل نغمه معلوم است

گر نکشتی صبح می کردی شب بچرم تمام
بسکه افزون است خادم برین احسان

<p>نخواهم کرد ترک یار ناصح اگر می دید روی یار ناصح مکن هرگز مرا بیدار ناصح مرا بر حال خود بگذار ناصح به پیش من مکن اطهار ناصح کلام تست آتشبار ناصح منی دارد در گرفتار ناصح</p>	<p>زیندم دست خود بردار ناصح منی کردی مراد گیر نصیحت بجواب استبج می سرسگیزم ز بالینم برودر کار خود باش خلاف عشق هر قوی که باشد خدا راتن زن یکدم جان سوزت زن خادم بغیر از ترک عشقت</p>
--	--

در دلیف انخار

<p>کی کسی باشد بدوان همچو من ناکام در دامم همچو ظل میشود بادام تلخ گرد آن لبهای شیرینت از دم تلخ بر من نخستت یاران میشود ایام تلخ</p>	<p>زندگانی شد من از گردنش ایام تلخ بی لبش تو ای لبر شکر شکن من ز دشنام تو کی رنج ولی رسمیک از قیاس آن تر شد و میها چومی آید</p>
---	---

جان شیرین در تن مانا گوارای خادم است
 ابو رخ روز نقش همی داریم صبح و شام تلخ

مانند لاله که بفصل بسیار سُرَخ
 باید علم کشید بروی مزار سُرَخ
 دست تو آمدت چو دست چنار سُرَخ
 وز چشم گشت دامن ولفگار سُرَخ
 چون لاله زار گشت همه کوی با سُرَخ
 دشت است بنبر سیر و کو به سار سُرَخ

از می شده است چه زده کن گذر سُرَخ
 کستم لبشوق آن بت گلگون خاک
 در باغ حسن قد تو سر و درو سمن
 کز می شد هست چشم تو سُرَخ ای نگار است
 امشب ز بسکه لخت دل از دیده بیختم
 صد طوبه شفق ز بهار است و جویان

امروز در جهان بجز از بحر چشم من
 خادم که دیده است در شاه پوار سُرَخ

نهان ز شرم رخ خویش آفتاب کند
 که دیگر نم نکشد شاید آن حساب کند
 یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
 که اولس از گرم خویش مستجاب کند
 شبی که آن بت من سیر با بتاب کند

ز روی خویش گر آن شعوخ و آفتاب کند
 نگویش که شهید گاه تو هستم
 اگر خواب به بیند شبی مرا در بر
 بی حصول مرا از خدا و عاینها
 فروغ ماه مانند ز نور مهر رخس

ببزم غیر که نوشد شراب آن مست
 از آن همین که دلم از غم کباب کند

نصیحت تو بخاوم عبت بود اعظم
 مکن خیالی که اول تو به از شراب کند بدم

دم نزع است ببالین آن بار نماند
 مستی چشم کسی بر دزبوشم اینک
 تا نظر بر رخ او کردم و در کوشش جا
 منت کفش بر آه طلشش با نخشید
 نیست آزاد لاش از غم دوران برگز
 باغبان گلن سبد کرد و بلبل به قفس
 آه در دل بجز از حسرت دیدار نماند
 می کشان کلار من از خانه حمار نماند
 آرزوی بدلم از گل و گلزار نماند
 در نیک آبله نی که در و خار نماند
 هر که در حلقه آن زلف گرفتار نماند
 ای خزان زنده بسیار و نطق گلزار نماند

خاوم امروز تنهای خودی گردید
 قیس مروشت و فریاد بجز ار نماند

یک عروس است جدا داشته و داد و چند
 من دیوانه بگوئید بدست که دهم
 گشته یک صید فریبنده صیاد چند
 یکدی دارم و هستن پر زاد و چند
 دیگر از صورت زیبا کوفتیش که گشتند
 دل برام هوس و شهوت و دم است
 گشت چون عورت تصور هر چه از چند
 یک باگشته گرفتار هم جسا و تو چند

نکنسته گیران بکین اند که اینک ناحق
غمزه و عشوه و ناز تو قبتل کمال است

نه بر آزند بیک شعر تو ایراد می چند
این بر ظلم است که میحجمم جلادی چند

کشته ام تا که بشاگردی **خادم** داخل
رشدن از بند ز اشعار من اوستادی چند

عرق بخار من کنگش از مستی نمایان
نه تنها شام غمها خورد بر روز سیاه
من افغانم زارها و این اختر شمار بیا
ز دم چاک گریبان دل صد پاره خود را
پس از عمری که بگذرتم بپوش لیک پریش
دل شوریده را بر جا که بر دم مضطرب است



چه حیرت هاست که محم بر نور شیدان
ز غمهای شبج هم سحر هم چاک امان
در دنیا یار من شب که امان و خبستان
ز آغوشم جو آن گلگون قبا بر چید و امان
نظر کردن دشوار از خوف قبا
مگر جمعیتش حاصل بان لطف پریشان

سراسر کان گوهر گشت **خادم** دفتر شرم
ز فیض طبع من شیب کلکم گوهر افشان



دل بسودای سوز زلف کسی هم شد
بهست صدمه تر از قتل منش اقبالی
شب بان آتش رخسار که رفتی بچمن

چشمم از حسرت دیدار کسی بر نم شد
ایچنین قاتل بیباک بدوران کم شد
آب رزن تا بسحر بر رخ گل شد بدم

کاینچنین مجلس باخسته لان بهم شد	مگر امروز حدیثی نہ سر موئی تو رفت
بیش کس جو ختم محراب نہ پتہ ختم شد	بشرطِ قعظیم کجا اہل تو اضع پسند

 زده ام پابسریش جهان ای خام	 غم عشقش کہ ازان روز من ہدم شد
--	---

<p>جہان بکام من دفکار می آید باغ زندگی من بہار سے آید ہران عبار کہ از کوئی یاری آید چہ باعث است کہ لیل نہاری آید مرا چہ خوف کہ روز شمار سے آید بیس این درازی عمر م چکار می آید</p>	<p>خبر رسید کہ امر وز یاری آید پیام وصل ازان گلزار می آید بچشم عاشق حیران بصرات آفرای خیال زلف خوش پیشین چشم نمی آید ستم کہ سفس و گنام پر ستم نکلند زلفت بر سر زلفش چو دست کوتاہ</p>
---	---

 بہ بحرِ فکر چو خادم کسیکہ نحو طہر	 بدست او گہر آبدار سے آید
---	--

<p>چشم اشک لودہ ماتحت رسوائی کند مردم آبی کجا خوفی ز سر ما سے کند بی خیال روی جان باب تنہا می کند</p>	<p>کی دل من از عشقش آشکارا می کند ز آتشِ دوزخ چہ تر سوز سحران کند حیف بر آن عاشقِ مہجوری آید کہ</p>
---	---

<p>مرگ عیسی صدجانی ثنا میکند غنچه بند قبا آن شب که او اومی کند بعد ازین بنیم جنون از من چه سودی کند</p>	<p>هر زمان از فوق اعجاز جان بخش او می نگارم چون گل ندر جاده آغوش من عمر با عقل کاری اشتهم سود نداشت</p>
---	---

در حقیقت عشق خام تا که من افتاده ام
 موج اشکم گاه زیر گاه بالا میکند

آتش تن خاشاک نمان است بیند
 از آه من خسته و خان است بیند
 سر تا بقدم فتنه عیان است بیند
 نگر گسین همه چشم و مکران است بیند
 جان هم ز تن خسته روان است بیند
 خالی که بر آن غنچه دلان است بیند
 در راه فنا گرم روان است بیند
 رقصان بدر در سیر مغان است بیند
 خورشید تیر ابرنمان است به بیند
 در کشتن من تیغ و سنان است بیند

در سینه من عشق تبار است بیند
 آن را که بگویند فلک چیست زمین
 در قامت خوبان است مگر که رفتار
 امروز بکباشن خبر از آمدن کیست
 زین پیش بر رفته است دل از سینه و ایند
 از شهر عدم صاسودی است نمان
 آتش زده برستی خود بر تن ز میت
 آن صوفی صدفی که زودی لاف و تقات
 رویش نه نهفته است از آن کسوی مشکین
 آن لبر و در مکران که از وجان نتوان بُرد

ولی برد امر فر کلامش بفضاحت
خاوم چه بلا سحر بیان است بیسیند

که نریسان راحته اندر دل بیماری آید
صدای تیشنه فریاد او که ساری آید
بصر از شهر کنعان صدبار می آید
علاج من ازان لبهاشکبار می آید

مگر امشب نسیم از کوی آن دلدر می آید
اگر باور نیداری بر آرزو شایسته
زینجا کو که یوسف طلعتی پدرا شود
ز چشم ناتوان یار یارم مگر انیک

بهر دفتر که می رانم سخن در وصف خساش
بمانا خاوم از روی نکبت گلزار می آید

بستان شد و چمن شد و باغ و بهار شد
الا اولی که قید بزلف نگار شد
چشم سفید و در برت از انتظار شد
و چشم لبیلان گل و گلزار خا شد
اول ز راه دیده دل من تبار شد
اقتاد آنچنان که همه شعل زار شد
رسوا شد و دلیل شد و غوازار شد

اینه چون مقابل آن گلغزار شد
از او نیست هیچ دل از فکر زور کار
دیگر و امدار خدارا تو قف
آن گلغزار تا بچمن گشت جلوه ساز
چو آمد آن صدم بر پیش از سر نیاز
دی شب بیاد شمع خشن آتشی بدل
دیگر چه باقی است ز خاوم ببتن تو

گلشن گرفتار لب روی آن گلین
 نیکم خون به با هر گز علی از دست نگذارم
 تا شامی کند هر کس که آن لطف دهد
 رواج کفر و اسلام از سر نو تازه تر گردد

ز تاب آتشین خسارش آتش در چمن
 بخشه دامن قاتل که در دست من
 کجا سلیش بسوی سنبلی و سر و سمن
 اگر بر روی ولفش چشم شیخ و بزمین افتد

براه عشق تا خادم باشم غربت افکند
 کجا در خاطر او یازد از صبح وطن افتد

صباح کایت رویش چو در چمن آورد
 کسبیکه قصه عشقم شنید گوش دیگر
 نشان از من گم گشته آن کسی ریاض
 چنین که دیده یعقوب و شن است
 شب گذشته حریفان ز خوشنشینم
 بسینه ام که همان بود از عشق جان

عرق ز شرم بر رخ لاله و سمن آورد
 ثجا بقصه مجنون و کوکبهن آورد
 سرع که از ان سگون و من آورد
 مگر ز صر صبا بوی پیرهن آورد
 پیام با چوقا صد بسوی من آورد
 ز نام آه که امشب را نخبن آورد

کسیکه در ره غربت فنا و چون خادم
 کجا در سر و کار خود از وطن آورد

از بهار رنگ خسارش گلستان باود

در چمن شد غنچه و آن لعل خندان باود

از تنومند چشمش شب یک سبیل شد
 و کنار بر صدم من چو آب نیل را
 چون لب شیرین خط نبش آمد نظر
 از تاشای لب قنورخ آن جوش

جوش ز زبان کبک باز تو طویان بود
 پیر کنعان امر از آن چشم گریان بود
 یک بیک از خضر و آب حیوان بود
 کوش و طویبی و هم فردوس صنوان بود

گر بیای تلخ و آه آتشینت خادما
 و سببم امشب مرا از برق و باران بودم

اگر امشب سفر آن بت طناز آید
 گر شوی سایقن بر سرم اطلی بر قدس
 شوخ زان سان سدان عجم دیدن
 راز دل فاش شد بر سر بازار رسید

عمر مگذشتند ما بار و گر باز آید
 مرغ اقبال من امروز سپرواز آید
 از پی صید کبوتر که چو شهباز آید
 بعد از نیم چه در خوف ز غماز آید

خادما بردارید نشین چون شرقی
 تا ترا از حرم قدس چه آواز آید

دل روشن بجا از گرد کلفت تیره گردد
 شهیدان نگاهت گر طیبید نماز آید
 بغیر از نعت آن ساعد حسن صد آست

ز خاکستر مگر آئینه روشن پیشتر گردد
 زمین و آسمان هر دو بهم یزیز گردد
 رسد گر بومی صندل در دماغم در گردد

<p>بچشم تو تیا از خاکپای یار گر رود حدیایان نمیدارو که آغاز سحر گردد شبی در دل که میادرو آن شک تو گردد</p>	<p>تاشا نامی بزم بردو عالم حجاب آید و رازی شب بجران زلف یار پیوست چون کوب تا سحر بر زور چشم قطره با شگ</p>
--	--

بدینا بر که نماید از عدم که فیض می یا بد

<p>که مرغ خو گرفته بگلزار می رود ذکر و مکر که سیو آن یار می رود اینک بر سینه بر سر بازار می رود نظاره ام ز رخساره دیواری رود بین کان سحر بر سر بیماری رود کاینجا هزار سر مع دستاری رود</p>	<p>زاهد کجا نوشته به بازار می رود ز نسیان که گشته ست ششم تیره و دراز مخفی نشد جان و دل از عشق او پیوده بند کرد در باغ باغبان اینک بگوش میخورد مژده شفا از میروی دلا سوی بازار عشق با</p>
---	---

خاوم بعشق آن بت شیرین صفت کنون
 فزاید و ابر بر سر کساری رود

<p>بگرد صفحه گلزار سبستان شد بگنج بجز تو ما را نصیب حرمان شد</p>	<p>چه خط سبز ز خسار او نمایان شد بزم وصل تو گردید کامیاب قیاب شد</p>
---	---

چنین که باوز جامی بر دغبارم را مرو بسیر حسن بعد ازین که دامن من زییم اونه توان کرد ناله و افغان شب وصال چه کوتاه میشود یارب	مگر بد آنکه مرار تبه سلیمان شد ز خون فشانی دل نلسر گلستان شد بمای جان مرا گریهای پنهان شد همین که چشم کشادم سحر نمایان شد
--	--

لب تو کار میساختد بر خا و م
عبث بکوی تو آن و لغت کابریان شد

صوفی چنان بپیکده مست و خراب شد رحو بیار بر من سکین خدای را اگر فی ز حال من مبتلا هنوز میسوخت دل از آتش عشقش و او گر پنهان بزی زلف نشد روی او مگر دوش آن بری رخ که ز من می نهفت از گردش زمانه چه پروا کند کس بر دم میان آتش و آبست مسکنم خاوم نوشت پر که مضامین آبدار	کان ولق و جبهه رهن بجام شراب شد تا چند این جفا که برون از حساب شد اگر نخیر ز بهر تو ام خورد و خواب شد خندیدنش بر آن چونک و کیاب شد در پرده سحاب پنهان آفتاب شد برقع ز رخ فلکنده بمن عجباب شد کو در جهان بگردش حشمت خراب شد تا این دلم بر آتش و چشمم پر آب شد نامش بد فرشته شعر انتخاب شد
--	--

در اول ز پیرانه سر عشق جوانان کم نشد
 بعد ازین سطح فلک سر بسجودنی است
 صد بلا بیدار شد از چشم خواب بود
 موج سیلاب شرکم رفت بر او فلک
 غمیرگ اینک نمی بینم علاج خود دگر
 خاک در راه وفا گردیده ام لیکن منور

در سحر هم پوی زین شمع تابان کم نشد
 وحشتم از سیر صحرا و بیابان کم نشد
 نقشه باد خواب هم زان چشم فان کم نشد
 تا هم این فان منور از چشم گریان کم نشد
 در دامن ایدرستان هرگز ز دوران کم نشد
 بر من دنجسته یاران جور خوبان کم نشد

کاوش دست چون از چاک این شد زبون
 وحشت سودای من خادم ز زندان کم نشد

در چین یار کعبه زار آمد
 آن بت چین چو زلف خود بکشد
 ساقباز و دمی بده کاینک
 وار بهیم ز منت شادی
 خوش ز بهر نشا بر یار شب
 محتسب مست بود فتوی داد
 ز آتش طبع تست ای خادم

ده چه خوش جلوه بهار آمد
 نکمت نافه ستار آمد
 جان من برب از خمار آمد
 غم آن یار غمگسار آمد
 دل غمیده ام بچار آمد
 که نوشید می هجر آمد
 شعر بایت که آبدار آمد

شرح غم فراق به پایان نیرسد	در دیکه در دل است برمان نیرسد
تا ساکنم بوجه آن گلزار خویش	در خاطر م هو ای گلستان نمی رسد
ماروی صبح وصل بینیم از کج	تا این شب فراق سپایان نمی رسد
پرسی چه بچتاب و پریشانی دلم	چشمت مگر زلف پریشانی نمی رسد

خادم بصبر کوش ز سختی هجر او	رخوان وصل دست باسان نمی رسد
-----------------------------	-----------------------------

چون زناز از خانه بیرون آسبگوش	از صدای پاش بر پاشور محشر میشود
از برای دفع چشم بیز من محفلش	سینه مجردل سپند و آه اخگر میشود
نیست آن مهر و میدانم که شب با او	خواب کم از پرده های چشمم اتر میشود
در گلستانی که آن گلرخ نباشد جلوه	شاخ گل در چشمین مانند خنجر میشود
قطره آب رچه در صورت مثال گوهر است	لیک در رشته با همسنگ هر میشود
من نخواهم شهرت حسن کلام از با ص	طایر مضمون کجا محتاج شهرت میشود

از کلام هر زده گویان کی دلم گرد طول	خادم از سنگ آب ریای کی کند میشود
-------------------------------------	----------------------------------

حسرت تو کی اردم بیرون شود	از عبارت کی جدا مضمون شود
---------------------------	---------------------------

تو را بینی و کم مهری کنی
 پیش او مشاطه مگذار آینه
 از نگون بختی من حرفی پس
 ره نداد او گردون خلوتم
 دو و آهم گرتد سر بر فلک

من چو می بینم غمت از برون
 تانه او بر حسن خود مفتون شود
 گر نویسم من الف بهم نون شود
 کی خیالش از دلم بیرون شود
 مهر و مه ناپید در گردون شود



هر که در وصف قدس راند سخن



بمحو خادم شعر او سوزون شود

دوستان فصل گل مطرب یاد کنید
 خاک از آن پایی نگارین بچشم نیند
 جان خود در غم شیرین سخنان بکنید
 راست گفتم ز قدس هیچ نذار و بکنید
 جلوه دخت ز از پوش بر لب برین
 فصل گل سرود یکبار هم می یوان
 دوستان خورون می باد مبارک آن
 در جهان نیست بقا این همه خوابت

با دلف و چنگ گرسیکده آباد کنید
 سیم و زر دست به گریه بر باد کنید
 بیهوده کوه کنی تا چونه فر باد کنید
 قمریان چشم بر آن قامت و شمشاد کنید
 می کشتان و در تر نشیشیم بریزد کنید
 آه در خچه ام از برک گل یاد کنید
 جگره بر خاک چو زیزدم را یاد کنید
 فخر ز نهار نه بر مال اولاد کنید

ای جان تابع فرمان شایسته خادم
 رحم سازید بر و باستم ایجاد کنید

تا عهد با رقیبت اندیش بستند
 الماس ریزه بر جگر ریش بستند
 در رابروی مردم درویش بستند
 چون راه سیکده ز نس و میش بستند

خوبان بقبل من که خویش بستند
 بر زخم کشتگان تو سرم خم در بست
 این نماند هر چه چون همت بستند
 رفتن مرا ز محنت و تحنه شد حال بستند

وارسته اند همچو من آنانکه خادما
 دل را بر لاف آن ت بدکش بستند

سرنگون بر سر هر زخم نمکدان کردند
 بلبلان هر چه آهنگ گلستان کردند
 لب هر زخم مرا بر چه خندان کردند
 از فروغش رخ هر ذره درخشان کردند
 چه ستمها است که امروزه جان کردند
 خانه دل همه آن روز پیران کردند
 مسکن من ازل کوچه جانان کردند

ستم تو بکشته چه خوبان کردند
 خیر از آمدن گل بچمن نیست اگر
 که همین بود که در گریه بدارند مرا
 غیر یک جلوه خورشید از آن میش نمود
 از جفاکاری خوبان دل آزار سپس
 کشور حسن تو روزیکه نمودند آباد
 خادم از دیو و حرم نیست کلوا

در ناله ام امروز ندانم چه اثر بود
 آئینه صفت دیده نمی بست زحمت
 گردی که ز کوی تو نسیم سحر آورد
 مارالبشپ بجز سیاره شماری
 امروز بس از جور قیب ستم پیش
 ز نسیان که دلم برد ز دیده گاه

کو را بمن لشده صد بار گذر بود
 امروز کسی را که بروی تو نظر بود
 در دیده ما منتظران کحل بصر بود
 مقصود شمار غم دل تا بسحر بود
 مشکل سبب کوی تو ام راه گذر بود
 از فتنه گر بیاش هم این طرز دگر بود

خادم بگلستان ز غم من سحر امروز
 گل چاک گریبان و صبا خاک بسبر بود

نشان عیش و روزوی دل عمیکن ز یاد
 دل بیار من آیا بغیر از صورت دیبا
 بغیر از چشم خود من جانجی اب نمیم
 نسی کز لذت سبب بخندان تو آگاه
 ملی آئینه با میداد در روش که تا میند
 نه اران شعر هتبه گوید از شاخه درین
 بگو شدش که گوید خواند خوبان **خادم**

نه میند تا که روی او بخود نسکین نمی یاد
 نسی را سپهرم خود بر سر بالین نمی میند
 قرار خویش چون رسته نسرن نمی یاد
 زبانش میوه فردوس شیرین نمی یاد
 نسی اگر مثال خویش آن چون می یاد
 ولی در گوش خود آوازه نسین نمی یاد
 اگر عذری بقبلم آن بت پرکین نمی یاد

چه بار هست که از وی لم بجان آمد
 چو ذکر بر سر میز ز عاشقان آمد
 چو عشق خانه بر اندازد میان آمد
 ز روی مهر من یار مهربان آمد
 که این فسانه ازو سرسبز بیان آمد
 خیال روی تو در دل شا جان آمد

غم فراق تو امروز بس گران آمد
 بنام من ز تجاہل بجنده گفت آمد
 ستاع صبر و خرد جمله بر گشتند
 باه و ناله من گر اثر نبود چسپا
 و رازی شب سحران زلفیای پس
 و گر برون نتوان کرد یکدش تا مرگ

روا مدارد گر با سحر بر خادم
 بسین که از غم تو بسکه ناتوان آمد

چون قبله خار و نه بسوئی گم آزند
 ای کاش که او را بسیم بجز آزند
 ما را مگر از کوی تو ای جان نه بر آزند
 صد فتنه و آشوب و بشام و سحر آزند
 از معجزه گو یاز عکدان شکر آزند
 بر خاک شهیدان اگرش جلوه گر آزند
 دستی بیان بت ز زمین گم آزند

آنانکه سر خویش بران خال در آزند
 من از خبر آمدنش سیروم از خویش
 گر جان بدر آید ز تن من بود غم
 از زلف و رخ خویش بتبان ستم آزند
 خوبان چو بر آزند حدیث از دهنش
 بهنگامه محشر شود آغاز یکایک
 از بخت کجا دست به این که حرف آزند

از خنده پرتبان شکرین لب
عشاق نماند نزر خم جگر آرنده

خادم شده ارزانی نقد سخن بسبکه
ترسم که نه شعر تو به رخ گهر آرنده

بچشم فتنه گریار غمزه شامل شد
چه سحر بود نامم بچشمم قفا نش
رسید آن سه تابان زهر بر بالین
غور حسن چو از یکی نه صد گردد
چه ظلم گشت که خنجر بدست قاتل شد
که نیک بیک نگاهش زد دستش
ز بخت رو ششم اشب مراد حاصل شد
شون چو آینه پیش رخسار مقابل شد

بخون و خاک که امروز می طپید خادم
چنین ز تیغ نگاه که دام بسبیل شد

ساقی بیا که مرده خوش در چمن رسید
آمد برقص شاخ گل چندش نسیم
دیدم چو زلف و رویتو ای زین گل
بر فتنه که بود در آن چشم نیم خواب
گویم بر روزگار وصال تو سبب
آمد خزان و بلبل و گل از چمن بر
یعنی زمان جلوه سرو و چمن رسید
بلبل ترانه سنج لبعن چمن رسید
یادم ز شام عزت و صبح وطن رسید
یک یک غمزه بردن بیار من رسید
از دست سحر آنچه که رخ و چمن رسید
اینک باغ نوبت زانغ و زغن رسید

خادم چون شاع معالی خرید کرد
 بانقد فکر بر که بملک سخن رسید

باز رخت من دیوانه بصحرای افتاد
 و عده وصل تو ای جان فردا افتاد
 خار دامن گرفت آبله پرا افتاد
 چشم هر کس که بران صورتی با افتاد
 چاک از پنجه غیبت بدل ما افتاد
 آتشش در کبوتر گس شهلا افتاد

فصل گل شد بزم شوز سودا افتاد
 روزم امروز چو فردا می افتاد
 خواستم چون که ز صحرای خون بزم
 حور گردنم دیده شود جانم
 شازما دست بانگ سلسله است
 چشم شوخش که مستی سخن نگران شد

دیگر از ضبط سرشک است چشمم جام
 قصه عشق من امروز چو هر جا افتاد

از بهار عارض او کل چشم خار بود
 از تخریر لب هر چون صورت دیوار بود
 پر تو ممتاب بر من سخت آفتاب بود
 با صد آه سرد جایم در پس دیوار بود
 جایم از روز ازل در خانه خواب بود

در چمن مشبب بستم دامن دیوار بود
 هر که در آئینه خانه آن پروردار بود
 در شب بجان که آبا چشمم خودم بستم
 شب پیش او رقیبان گم گشتند
 گریه در ره بسوی صومعه عیلمین

شب که خون دل نراه دیده خودم

کوچه آن گلغزار از آستان گلزار بود



خادم خودت شب دشت کی از خود



که یک طبق تبه آسمان زگر کردید
ز ظالم سحر از شام پیشتر کردید
بسره چو رنگ روان در سفر کردید
بر روی یار نظر کردم و سحر کردید
بغیر شبنم گریان که چشم تر کردید
کجا ز بیضه فولاد بال و پر کردید
که عیب مردم دانا همین بنه کردید
چون ز خویش بر فتم ز خود خبر کردید

ز آه سوخته ام دور آن قدر کردید
بر روز وعده لیل وصال آن مهر و
سقیم منزل خود یک زمان نگر کردیم
شب وصال چه کوتاه بود حیرتم
بحال نرگس بیمار در چمن آشفتم
کسی نیافت بزمنی درشت طبعان
ز انقلاب زمان اینقدر بنبیدم
بدان که با خودیت سدر راه آگاهی



چرا نه معنی رنگین بر آید ای خادم
غذای من چو ز خناب جگر کردید



چه خوش بود که فلک دامن سحر کرد
بخشش شورش و هنگامه و گر گریه

شبی که دست گریبان یار بر کرد
هم از عتاب تو گرد قیامت انگیزی

توانگر این بدل خود دهند جانفیر
 نمود ابر بهار است امشب یاران
 چه شد که ناله گرم است آه شب
 مثال تیر هوای ترش بالا است

درون سینه خود رسته اگر گیرد
 خوش آنکه جای بماند از سحر گیرد
 کجا بسنگ دل یار من اثر گیرد
 خدنگ غمزه او راه بر جگر گیرد

امام شمس مسجد نیافت خادم را
 بگویی بروز سحانه اش خبر گیرد

هر که در کوی تو ای احت جان موی
 قاصد امروز که از نزد بتان می آید
 نشد آنکه که یار از ره اخلاص و نسا
 ز بهر آن واقف اسرار خرابات نیند
 روزی چند بهارت سنازای بسیل
 غوطه در لجه عشق تو مرا باید زد
 غم ندارم و گراز بازی این پیر فلک
 پانهادن بره عشق تو مشکل افتاد
 خادم امروز بخت شکایت بجای

کی قمارش و گراز باغ جان می آید
 چه پیام است که بس خنده زان می آید
 بر سر تربت من فاتحه خوان می آید
 کشف این راز بس از پیر سخنان می آید
 عاقبت بر سر گلزار خزان می آید
 چه غم ار عقل و خردین گبران می آید
 حالیا در برین بخت جوان می آید
 هر کس امروز دست تو بجان می آید
 آنچه در روز ازل رفت همان می آید

کیست آن مهر و که شہباز و شایگان
 دل ز درخت داشت عمری بصر مرا
 می طپد بجا عشق و جان جانان سید
 نامہ آن یار یارب کی ز سر در دست
 بخود بیای کہ می آید برین از می
 واعظ منبر نشین را کی کلامی بشنوم

تا سحر کہ خواب آرام از دل نامی برد
 چشم آب نشان من نیک بری می برد
 منتی بر خود کی از در مان عیسی نمی
 قاصد کم کرده را ہم را منقاسی برد
 چشم پرست نوسانی ہوش از نامی برد
 حاصل اوقات خود ناحق بوج نامی برد

تاکہ خادم جانشین قیس فریاد است
 عشق اورا کہ گبوه و کہ بصر اے برد

حدیث عشق پایا نے نزارد
 خوشادست جنون ماست یار
 سید روزی است در فضل ہار
 زیاد صبح رخسار من کہ باشد
 ز تیغ ناز او کی می توان بست
 بغیر از خاک کوئی آن پریرد
 حدیث ہجر خادم چند گوی

بیانش از من اسکانی نزارد
 کہ تار در گریبانے نزارد
 کسی کو گل بدامانے نزارد
 کہ چاکی در گریبانے نزارد
 اگر عیسی بود جانے نزارد
 سر من ہر سچ سامانی نزارد
 خموش کین قصہ با پانی نزارد

امشب که جامه عطا فرمی پیش کرد
 پیش من که شاه نواز دگدای را
 بی اختیار اشک ان کرد از چشم
 آتش مزاج سرت بلاتند خویش
 بر باد بوسه اش بخت می کلم هنوز
 کی ممکن است تارک دنیا شودی

منت ازو که فارغم از عقل و بنویس
 گراونگاه بر من بشمینه پوش کرد
 هر کس که قصه من غم دیده گوش کرد
 بین برق خود بسوخت چو جوش و خروش
 خوش آن لبی که از لب و شهر نوش کرد
 تا آن زمان ترک ز خود عقل و بنویس

خادم مبستی از در میخانه چون رفت
 ساعتی گرفت و سپور آمد پیش کرد

ز روی خود اگر آن شوخ و انقباض
 نگویمش که شهید نگاه تو هستم
 بی حصول مرام از خدا و عامی خواه
 فرغ ماه مانند نور مهر خورش
 بمرج غیر که نوشد شراب آن سبت
 اگر بخواب به بیند مرآشی در
 نصیحت تو بچی و معبث بودا
 عظم

نهان شرم رخ خویش آفتاب کند
 که دیگر نمکشد شاید آن حساب کند
 که او بس از گرم خویش سستی کند
 شبی که آن بت من سر مانتا کند
 ازان بهین که دلم را ز غم کباب کند
 یقین بدان که نه دیگر خیال خواب کند
 مکن خیال که او تو به از شراب کند

نامه سستبه نکشاد و بقاصد باز داد
 خاست افغانی که بایران ز درویش نام
 بود از دامن کشتی از زمین زبیمای دوست
 فرق از شاه و گدا در بارگاه عشق است
 دل بشرط بوسه ز من برگرفت شاد
 بر فراز صحیح هفتم میزند دلکش صفر

داد داد از دست این شوخ ستم پرداز داد
 شیشه دل را شکست خوشترین آواز داد
 شب عجب کفایتی با هم نیاز و نیاز داد
 جا بهم فریاد و خسر و را بسبک آواز داد
 چون طلب کردم زمین و بر کشید و باز داد
 مرغ معنی را طبعیم قوت پر از داد

بی تکلف صد مذاق بوسه حاصل بود از آن
 او که دشنامی مرا خاوم ز روی نثار داد

دل از عمت آغشته چون شد چنان کرد
 بی فصل گل امروز که زوی نه نکشاد
 آن راز که از عشق تو در سینه نهان
 دست از من بسیار بشنوید حرفها
 بر مرغ دلم تر نگاری نزد آن ترک

جان هم ز تن خسته برون شد چنان کرد
 دل مایه صد شور چون شد چه توان کرد
 از گریه ام امروز برون شد چه توان کرد
 در دم ز دو آه فروز شد چه توان کرد
 پیشش مگر این صید زبون شد چه توان کرد

خاوم بدلم داد کسی عیش و کسی غم
 ایام حسنین بوقلمون شد چه توان کرد

گویند کان پری دل من ز فسون
از دار گیر بادشاه عقل و از مهید
یارم که بر سر آمد و از کشتنم گشت
چشم ز اشک بروی جو با دواد
ای دل بران یقین که معراج عشق
یارب چه حیرت است که دل از اینک

آ که نیم قسم بسلیمان که چون برود
هر کس پناه خود که بک جنون برود
زین غم مراد چشم بصیرت خن برود
سیر تو سرور انجمن از سکون برود
فرما در راه خویش که بر بسیتون برود
از یک نگاه خویش بت ذوفنون برود

خاوم بصبر کوش کسی زین جفا و ظلم
کی انتقام خویش ز گردون دوان برود

بچنین ظلم که روزی کبسی خوابی کرد
سالمها بردت افتاده ام آینه رو
عجب خوبان چه ستم کیش بشهر عشق
من که بی بال و پر م طاق ت پر از کجا
صورت ناقه چو عمری است که ناز پر
عاشقان را چه بود چشم و فاذ تو کرد
عشق خوبان بل خود که در کینه خوابی

یاد باشد که مرا یاد بسی خوابی کرد
ما سیدی که می هم نفسی خوابی کرد
بهر خود پس تو کرد اداری خوابی کرد
از چه صیاد مراد نفسی خوابی کرد
گوش تاکی بصدای جسی خوابی کرد
گوش بر حرف چو بر بو الهوسی خوابی کرد
باز خاوم ره لپش بخش خوابی کرد

که از وی در ستام بوی گیسو نوی
 مرا هر که یاد آن تیغ ابروی می آید
 قیامت بر سرم از تندی خوتومی آید
 مرا خواجه شایانان بنوتومی آید
 دل بیمارشادان شو که داروتومی آید
 به نیزی و کشتی هر کویا بوتومی آید

صبا امروز شاید ز سر کوتومی آید
 طلپید نما را دارم و خود را کشته بدارم
 نه جای ماندن فی باپی ماندن بسکبک بدارم
 فریب تکیه مغلج به برضاد بگیرم
 پیامی میرسد انیک لبهای شکر بدارم
 بان نخیم گیسوت بان شمشیر بروت



مگر آن خادم بیا عشق تو بود آشب
 که ز نسیان شور ماتم از سر کوتومی آید



که یار آمد و بر لاش نوحه گر کردید
 بلای جان چه بران خنده سحر کردید
 که سرد از و بدی آتش جگر کردید
 جنون بسا دیه عشق را میسر کردید
 نسیم صبح چو امروز نامه بر کردید
 چه خوش بک عدم از جهان سفر کردید
 تلم بصف لب یا غشیکر کردید

ز بعد مرگ چه در ناله ام اثر کردید
 شب فراق بگرگشت دمن بی گیم
 ز آب دیده خود عشق بی دارم
 فکندره بود مرا عقل فرور از لیک
 رسد بان گل خندان شتاب آمدن
 بره مقام گشت و بلخطه رستم
 و گریبان کپنم از ضلالتش خامم

هر که در دوستی و آن زلف معنیه دارد
 واقف از گردش افلاک نکستی تا حال
 ساکنان در ریحانه پیمیزی نخرند
 تاج شاهی بجز از خاک رهی نشمارد
 و لم از عشق گرفتار بلا چون نشود
 از نهال قد و آن چشمه شیرین لبش

هم کشادگه کار خود یک دارد
 این کنایت بتو از گردش ساغر دارد
 و اعظ این جلوه فروشی که بنیبر دارد
 هر که از خاک دریا خود افسردارد
 سوز و آن خس که ره خویش برافکند
 عاشق تشنه لبش طوبی و گوشر دارد

خادم امروزم از شعر و سخن چنین
 که عطیات ازل خامه و دفتر دارد

گلشن حسن تو تا جوش بهاری دارد
 صید از تیرنگه کرد و بگذشت مرا
 داغ برداغ همانا بدلس می فند
 کی خیال تو شود دور که در دیده کن
 ره کاشانه مایا بر سپید از ان
 زخم شمشیر نگاه تو بدل بردارد
 خادم امروز چه در فم خلاقی افتاد

بلبل دل بجز از ناله نکاری دارد
 ورنه صیاد بفرآک شکاری دارد
 هر که عشق صنم لاله عذاری دارد
 مرد مکتب از شب و ز قمراری دارد
 که دگر بار از ان ره نه گذاری دارد
 هر که با چو تو سنگه سر دکاری دارد
 که سر عدل از ان ظلم شعاری دارد

پس از عمری که مردم کبوتری دوچار افتادند
 اگر افتاده شد دشمن بشو نافل از آزارش
 از آن وزیکه افتادست چشم من بوی تو
 شال طوطی آئینه می دارم بخیر ما
 همانا سوجهای بحر حسن است ای یار
 برینا کمالان هرگز نباشند از سر سحابه

ز بختم ناگهان بخار قیامان گذار افتاد
 خلد در پای مردم بیشتر در ره خوار افتاد
 ز چشم من سراسر جلوه باغ و بهار افتاد
 کدام آئینه رخساری زین مرد چو افتاد
 نه چین است این که بر پیشانی آن گل افتاد
 ثم چون نچینه شد در دم بهار از خوار افتاد

منی گفتم ترا خادم که در صحن جگر من
 بگهازاه آتش بار تو آخر شرار افتاد

بار عشق او بجان باید کشید
 سرگر آنهاست امروز از خار
 فصل گل آمد کنون از میکن
 گر گشتم خود را بسوی بوستان
 در محیط عشق ناپید انار
 استخوانم را به پیش هم
 بهر یار خویش خادم از قریب

روز و شب ه و دفغان باید کشید
 ساقیا رطل گران باید کشید
 جام می در بوستان باید کشید
 منتی از باغبان باید کشید
 خوشی تن را در میان باید کشید
 پیش سگهای تان باید کشید
 رنجها اکنون بجان باید کشید

ذکر می از آتش دوزخ چه حسابی از
 بر رخس می کتم از چشم دل خویش نظر
 تا توانی ز بر مردم نادان پر سیز
 ساقی دولت جشید پیش پیش است
 بوسه هست سوال از لب یک هنوز
 بسملت قطره آبی که نجست جان داد
 حرف بر مردم دانا توان باید زد
 گرد دل سوخته شد از آتش عشق جان
 پانصد در حرم میگرد ز نسیان گشاخ
 آفتاب رخ خود تا که نهفتی از من
 اینک ای طوطی خوش بوی گلشن نغمه
 لطف خشتکی بگردم و دینت رست
 خانه برو من بخود منت منم نکشد
 به رسم طحی خود هر که مرا می خواند
 بامی و یار اگر مست باشی خام

بزخم امروز ز می عالم آبی دارد
 چه شد از یار بر خسار نقابی دارد
 سخت تر صحبت ما جنس عزابی دارد
 هر که امروز کبف جام شرابی دارد
 وانگردد لب آبا چه جوابی دارد
 دم تیغ تو ندانم که چه آبی دارد
 نیک بنگر که ز نه نکته کتابی دارد
 آه هم امروز چه ابوی کبابی دارد
 محتسب ختر زاز تو حجابی دارد
 چشم نموده من حال سبحانی دارد
 بانگ مگره بر سمت عزابی دارد
 تشنه سپوده ره خود مسرابی دارد
 کاسه بر کج تی زاب جبابی دارد
 بدینم او تا چه بهر شعر جوابی دارد
 کمش عیب که ایام شبابی دارد

کان یار چو خورشید باغوش در آمد
 آن بار ز غم جامه در و نوحه گرام
 ای جان خیال تو که در چشم ترا آمد
 در باد عیش و عشق جنون را امهر آمد
 انجم مگر از دامن خورشید بر آمد
 بوی کسز لافش که زیاد سحر آمد

از طالع بیدار چه امشب سحر آمد
 بر دند زین شک صحرایان چو چشم
 ترسم که نه آلوده شود دانش از آب
 غول ره من بود بر کام به عقل
 قطرات عرق بر رخ تابنده او نیست
 در جامه ننجیرم و چون غنچه شکوفم

از درد دلم ناله بسکیر کسبے رفت
 خادم گم از بخت خودم بی اثر آمد

یا قوت دانهاست که از کان همی سپرد
 قاصد ز کوی یار که خندان همی سپرد
 بوی خوشی ز رصه بنگان همی سپرد
 صبح از غم بچاک گریبان همی سپرد
 آن بت اگر بغارت ایمان همی سپرد
 چون طوطی که در شکرستان همی سپرد
 دست جنون بچاک گریبان همی سپرد

دل خون شده ز سینه بفرکان همی سپرد
 ای دل یقین این یار نمی قتل است
 روشن چراند دیده یعقوب با کشت
 هر شب بحال مرگ در ایام زهر پارد
 ماینز جمع دین و دل خویش کرده ایم
 خوش در دیده است خط سبز بر
 دیگر سبب رسته بسوزن چه می کنی

خوش آن سخن که نزد سخندان سپید
 با شیخ آبار و نکلان همسید
 با چه غم که گردش دوران سپید

حیفی بران کلام که نادان برده است
 ای زخم دل بجنده که قاتل بسوی
 در گردش است سلسله چری برزم

خادم چه غم گشت که اینک دور
 در بارگاه حضرت سلطان همسید

همچو خضری که بسر حشیمه حیوان باشد
 شمع در پرده فانوس پنهان باشد
 آینه هم بر رخ خوب تو حیران باشد
 ای خوش آنس که تیغ توجیحان باشد
 گذر سن اگر یکدم به بیابان باشد
 اگر از دست جنون چاک گریبان باشد

خط سبزی که بگرد لب جان باشد
 پر تو حسن تو از بند نقاب است
 نهین شان ز زلفت دل صد کس است
 زنده ام آرزوی تیغ تو در دل است
 چشمم آهوی بودم ز من چشم است
 سوزن عقل نیاری بکف است

خادم ما پیر شد از در سخنان برآ
 رندی و باد کشتی خوش بچوان باشد

صد شعله بر آفتاب برزد
 در سینه اشخ و شباب برزد

چون یازرخ نقاب برزد
 عشق توجّه آتش جگر سوز

آن یار چو خفت در برین
از ذکر لبش ز باغم امروز
عکس رخ لاله رنگ آن شوخ
زین دشت پیر آفت زمانه

بختم سر خود رخواب برزد
صد غوطه بشب در ناب برزد
آتش بمیان آب برزد
خوش آن که قدم شتاب برزد

امروز بدیر خادم سست
خود را بنجم شراب برزد

شب فراق تو ای ماه و سحر کرد
شود بحال من خسته مهربان آسوخ
همین مرا بجان رطب و بلبس تنه
خیال یار که چون دماکت چشم سست
حدیث زلف تو که زوی ما طبع اول
بروز وصل غم بجز تو بچند است

بشبنه مغرب اگر آفتاب برزد
باه و ناله ام ای دل اگر اثر کرد
که در غم تو لبم خشک و چشمم تر کرد
گمان مبر که در کمر میزبان بدر کرد
بشیرح عمر ندانم که مختصر کرد
به بجز آه ندانم چه بیشتر کرد

ز وصف آن لب شیرین عجب آن خادم
که کلک در کفم امروز نیشگر کرد

بایار خویش کس برین وصل موم دارد

آرام زندگانی هر صبح و شام از

جان را نثار جانان یارب کسب کند نمود
 قاصد که نمی در آید مروز شاد و خندان
 گر یار بار قیبان در القات آید
 ضعف آنچه است اظهار آبی که یسین
 رسوائی و ملامت ناصح خوش است

آیا بزند گانی از جان چه کام دارد
 از وصل آن سر پر و نشاید پیام دارد
 نبود از آن شکایت کو لطف عام دارد
 از سینه تا در لب صد جا مقام دارد
 عاشق چکار آخ از ننگ نام دارد

خادم ز بخت اشب شادان چنان
 معشوق در کنار و هم می بجام دارد

بتان چه وجه که قول و قرار ^{شکستند}
 ز بهر محاسب امروز شیشه بر استان
 از آن بهین که دل عاشقان ^{شکستند}
 بدیر مرده بیاد که توبه رایان
 بهم چه کافر و اسلام سچ و وز نار
 بروی بزم بتان دوش از سستی

مگر نبود چنان استوار ^{شکستند}
 بکوی سیکده در رگزار ^{شکستند}
 بتان که طره خود بر عذار ^{شکستند}
 بر روز بارش ابر بهار ^{شکستند}
 بعشق آن بت گلگون عذار ^{شکستند}
 قرابهایی نمی خوشگوار ^{شکستند}

نه عهد بودند ساغر که دلبران ^{شکستند}
 دل فگار من بیست در ^{شکستند}

دل در سینه سوزان ز وصل با قصد
 درین فصل بهارستان زندانند
 نوید آمد آن ماه در کاشانه ام داد
 نواهی خوش گشت از خوش عسرت بدید
 مگر پردانه را در شب بیامان نمیکرد
 بگلگشت چنین یارب که ام امروز می

تماشاکن شراری چون بوی بر قصد
 که صوفی هم بستنی برد رخسار بر قصد
 ز فطشادش منشب و دیوار بر قصد
 چو شاخ گل زیاد صبح در گلزار بر قصد
 ز بیابانی و گساختی که پیش یار بر قصد
 که در گلشن ز شادی هر گل و هر خار بر قصد

غزلهاست چو سبزه عطار در بخت خادم
 ز مستی زهره دست افشان بهر شمار بر قصد

اختر بخت من مشبب چه فروزان آمد
 بعد الحمد که امروز بپایان آمد
 نغمه زن بر سر گل مرغ سحر خوان آمد
 فتنه نیست همانا که نه بر جان آمد
 وین بجات شد و هم رخنه در لپا آمد
 در تن خسته من با بز نو جان آمد
 بین که در دست من آن لپ پایش آمد

بر صبح ز من آن به تابان آمد
 در میان من و او آنچه کرد و رها بود
 مطرب باخیز بهار است بگلزار بیا
 غمزه تا چشم سیهست تو آموخته است
 تا مرا کاز تر سا بچه افتاد است
 بوسه داد مرزان لبش برین آن آمد
 خادم امروز بحیثیت دل ساختگار آمد

بحمد الله مراد این دل صد چاک می آید
 ازان بروی او آخر چه غیر از خال می
 چو از لبهای او خاصیت ترنای می
 وگرنه هر شکاری بسته قراک می آید
 مران را حتی افزون ز ترنای می
 بروی بجز بالاتر خس و خاشاک می آید

بکف شمشیر انبیا قاتل سفاک می آید
 فلک کز بی تمیزی جایی گوهر میکند فلک
 ز زخم مار گیسویش غمی گزینید ارم
 مرا صید زبون دید و دور انداخت از چشم
 بوصف سایه طوبی چه حرفی میرنی ترا
 ز عالی بهستان و نمان ادب کی هم در این

خدا حافظ بود و شب که از دیر بخان حکام
 بکف ساغر ز پیش محتسب بیابک می آید

تا صبح کار و باز بوس و کنار بود
 خورشید وارد در نظر موی یار بود
 در یاد آن که یار شبی غمگسار بود
 در دیده خواب بودند در دل قرار بود
 آهی که شد ز سینه بر وین شکر بود
 اسی عمر خود بر و لبس از تو چکار بود
 امروز کوی یا همه لاله زار بود

یاد آن شبی که آن سه من غمگسار بود
 آن روزها کجا است که هر صبح جلوه
 اینک بغم همگیز در روزگار سن
 امشب ز سحر آن بیت دمی ایست
 از آتش فراق دلم سرسبز بست
 گر حاصلی نگشت بدور تو و صبا
 خادم ز بسکه بخت دل خود زبیده

یارب آن لبر من خسته و بیمار باد
 دلم از تیر نگاه تو که مجروح شده است
 چون سرو کار در افتاد ز ترس با چیه
 تا دم زیت از آن بندر با نتوان
 هر که در عمر باغوش تو ایامه نخت
 بر سر صلح چو آیم بر جنگ آئی

به دراز و ز طیبیان گرش کار باد
 جز خط سبز تو اش مرجم زگار باد
 کارم امر و ز بجز حلقه ز نار بس
 کس در آن سلسله زلف گرفتار باد
 بخت گرفته آن غمزه بیدار باد
 با تو ای عبده جو باز سر و کار باد

خادمه شنب نم و در و قمر یا جل است
 همچو او دور کسی از بردار بسا و

و ای پوشیده بدل عشق بتوان
 هر کجا ذکر تو آید یکبسم شکوه تو
 راستان را ز سر صدره اعدا گزند
 ز آه من رو مکنند از سرنازک خوبی
 شنب و دیم ز شوخی حرکاتی که از تو
 قصه وصل چو امر و حرفیان گویند
 تعب و تنگداده خادم نبودند مرا

شمع در پرده فانوس نمان نتوان کرد
 تا ز عشق تو بمن هیچ گمان نتوان کرد
 در این هیچ فکر ز خزان نتوان کرد
 بر سر کوچه آن شوخ فغان نتوان کرد
 نظری بر رخس امر و از آن نتوان کرد
 آنچه از هجر مابرت بیان نتوان کرد
 مسکن خود بجز از کوی بتوان کرد

در جهان هرگز کسی را بش زنیان کار کرد
می نمودم در شب غم و اوج و تابان
مستی از بخت خواب آلود خود دارم
زاهدان در توبه می ناصحان در عشق
دوستان اینک تریاک لبش سودم سجا
من هزاران شکوه جورش بدل استم
بعد عمری کان بت مهر وی اویدم
شب ز وضع اختلافش حیرت کرد

دل ز من گرفت آن غمدم انکار کرد
تانه از دامن شوق مهر زین تار کرد
بر سر بالین گذران دولت بیدار کرد
تا بلی گویند تو انیم مایه ن کار کرد
ز هر چشم او بجان ناتوانم کار کرد
روی خود نمود و مهرم بر لب اظهار کرد
طالع خوابیده ام تا که بر بیدار کرد
بار قیامان صلح نبود و ز من سکار کرد

نیست در دیر سخنان اشب چنان بهنگامه
خادم در وی کش از می شاید ستغفار کرد

خوش بود عمری اگر در برم یاران کند
گر نی بی اختیار از جاساحی را برد
از قفص صیاد کی آزاد میسازد مرا
صد هزاران خار غم در سینه نامی خلد
حرص دنیا را گذر نبود بر آزدگان

ورنه آن مانند که بی می روز باران کند
بعد من گری اگر در برم یاران کند
همه صفیران تانه ایام بهاران کند
در دلم هر که که یاد گل عذاران کند
سورنگی کی بگردش سواران کند

از دل خون کشته عشاق دریا آید
 کاشکی یکدم بسیر لاله زاران بگذرد

اندکی گرازم سحران کنم خادم بیان
 صد هزاران غم بجان غمگساران بگذرد

فاصد امشب از آمدن یار آورد
 داروی بهر شفای دل بیار آورد
 امشب طالع خوابیده سر از خواب
 ره سوی خانام آن ولت بیدار آورد
 عشق آن بغیچه باوه پرستان می آید
 مستم از روزی ازل بر در خار آورد
 ناتوان ساخت مرا نیم گاهی که نمود
 چشم شوخش چه بلا بر سر بیار آورد
 چاک هرگز نکند بر تن خود جانم غم
 هر که امروز بکف دامن دلدار آورد
 بیجانی چه سحر بردن بلبل افاد
 بوی زلفش چو صبا بر سر گلزار آورد

کار من بود ازین پیش خموشی خادم
 عشق آن شوخ کنون بر سر گفتار آورد

بعد مشکین گردل گران سیم شکند
 نافه را دل خون کند باز از عنبر شکند
 از بکست تو به خود غم نمی دارم مگر
 ترسم از بستی ز دست نمیان شکند
 زینت بزم مرا بیند اگر فقو پرین
 کانه ز دست نیم خویش بر سر شکند
 گر کنم تحریر حال طالع شکسته را
 خامه تنگام تم بر روی دفتر شکند

گر به بید ز بهر ره قصه لویان تن بر
دینو ای آستان عشق کوه در پیش

بر فلک روی خجالت و زهر من شنند
طاهر عقل ار کند آهنگ شمشیر شنند

یست خادم جوشکست خاطر مقصود
عهد را بشکسته ز نسیان کان آن شکر بکنند

و هم و ادراک گریس اگر دو
گردد او را وصال او حاصل
حاصل عمر او هموم و ملال
ورع را هر که داوره در دل
رام گردد اگر دلار احم
گر رود و آه ماسه و محرم
گو کلام و گو کلام دیگر
ره معدود و در اسم رسول

حل هر علم و مدعا گردد
طالع سعد هر که اگر دو
هر که در گرد مالمها گردد
گود گر گردد او هوا گردد
هم حصول مرام ما گردد
کدر آلوده در سما گردد
همه محرم گوشها گردد
گردد در ک اسم ما گردد

رویف الذال

ز رسید آه زمن در بر دلبه کاغذ
سبر مشق نمودم الف قاتمیا

شد ز حال دلم آتش زده کسیر کاغذ
یک ورق ساده مانند است بقره کاغذ

تا فرستم بر او نامه نیا مد بر سن
 کی با سان فندش رشته معنی در دست
 و صف آن کیسوی مشکین تو گزینت
 به تخریب بیان دل آتش زده ام
 نازم از کلب گهر بار خود این خام

شد میان من و اوست سکنه کاغذ
 تا که بر تن نکشد و آغ ز سطر کاغذ
 می دهد بوی ازان زلف منبهر کاغذ
 می توان ساختن از بابل سمندر کاغذ
 که سر شده زو معدن گهر کاغذ

روایف المراد

ایدل مباحث غره تو بر روزگار عمر
 دیدیم ز چرخ وصل تو ای گلشن نشاط
 آن روز با که بی رخ جانان بشود
 جامم بدست تا که بیاش غنیمت است
 زو دای جان من که بر است نشسته ام
 ای بخیر هر چه که باشی بزود باش

بر بی تبابی است همانا مدار عمر
 در روزگار خویش خزان بهار عمر
 آن را نمی در آورم اندر شمار عمر
 ورنه بدست نیست مرا اعتبار عمر
 برخاستم و گرنه من از ر بگذار عمر
 جاوید نیست جایی تو اندر کنار عمر

خادم غفلت است فلک کار با

ایدل امروز به است بستان گیر
 شد بنام من این بویان جنون
 هست و سرور اگر زیر فلک خواهی بوی

بیهوده همچون سر روزگار عمر

دستان در لبر گلچهره بی پروا گیر
 خلعت برنگی ثبت و صحر ا جا گیر
 هر چه چاری همه بگذار می و مینا گیر

متکلف باش که شهسور جهان بشی
که به تجانم و گم کعبه و گم دیرد لا
محبست فدا دست و مفتی بخود

بس قیاس خود ازین حرف تو از عتقا گیر
ترک این هرزه درسی ساز و قریب گیر
ساغرمی بکف امروز تویی و دیگر

خاوم اردست چون گشت کربان
چاک کن دامن خود را و ره صحرا گیر

قر از جز سر کوشش رسد کجا دیگر
سرم و گوشه گلزار و یاربین کامرو
نمی رود نذ کوی تو آه بو الهوسان
براه عشق که صد خضر میشود مگره
رسید تیغ بکف لیک گشت از غمزه
هناده ایم ز بهر سگان کوی بتان
چه خوش زخون لم نیچه تو رنگین است
زدی و بستی کشتی خدای ازین بس

که نیست در دو لم را جز این دو دیگر
میسراست چنین دولتی که را دیگر
چه شد ترا که نذاری ستم روا دیگر
کسی بغیر چون نیست زینما دیگر
چگونه میت که بهین بود خود ادا دیگر
طمع مدار ازین استخوان بهاد دیگر
بند بر سر انگشت خود خاد دیگر
بگوز ظلم تو باقی است بس بهاد دیگر

بخوان عشق تو همان شدت نامم
بغیر خون جگر نیستش عذا دیگر

بقول آن وفا بیکانه نبود اعتبار
در آزادی عبت منت کش صیاد گویم
همی ترسم که روزی از دم گردوش
نشد خاک پای کسی مہیات ایوان
بم چون مہرہ شطرنج انباجی بز آ
بترسم وستان کین لطفید نہام روی

نگردد حاصلی در عود اش جز بتظار
زدا سن تا چمن فتم کہ یار شب بہار
کہ کس در خانہ دوران نمی گیرد قرار
ز دست باد بر باد شدہ مشت عیار
سیان عرصہ دوران بغیر از کار آخر
بزر خنجر قاتل نسا زدہ مسرا آخر

بزر و بازوی تیغ قلم اہستہ اہستہ
در قلم سخن گردید خادم شہر یار آخر

من بفقیر خود نگر دیدم کہ همان دگر
ہمچو یوسف گوشہ زندان نمودم جانوش
سر نوشت بندہ عشق ترا این سہر
اشک بر ر و سوز در دل ہر سحر داریم
صد ہزاران کشتہ امروز اندر خاک
برق بر سوز دل خود ز سحاب بی
طبع آزاد م کجا آزادی گردوز فکر

سیر چشمی ہا مرا نگذاشت بسخواب
خوش نمی آید بچشم نقش و ایوان دگر
کو ندارد جز تو بسر بخط فرمان دگر
کشتہ ایماہ تا شمع شبستان دگر
قاتل ماسر سد مایب چہ بر شان دگر
اہل ہمت بر نمی گیرند احسان دگر
بعد از نیم ہست خادم فکر دیوان

در عشق تو گردیده ام افسانه درین شهر
 ز نار بپسند همه زان بت ترس
 محمود و نویر سم ای محتسب
 بلبل بهوارفت و خواب است گلستان
 در عشق تو شد کافر و دیندار موافق
 ای شوخ پر بچه کنی میت چه جام

را نند ز من حرف بهر خانه درین شهر
 یکم بخورد و سیه لصد دانه درین شهر
 بنای بزودی ره میخانه درین شهر
 آباد بوم است چه ویرانه درین شهر
 کی فرق بود مسجد و تخانه درین شهر
 در عشق تو گشته دو دیوانه درین شهر

ردیف الزام

مرواز پیش من یک لحظه ای آرام
 بنودی کاشکی اگر رسم الفتان
 مثال قداوسوی نخی و از لاجبی
 جوابی از سوال خود ز بمبیرش کی
 کشد مردم کنار آن خوشی از کنار
 هفت کردم دل خود را پیش آن کمان

نخواهم بستین بی تو زمانی من بجان هرگز
 نمی برداشتم امروز ز نیسان غم بجان
 نیاید بچو رخسارش گلی در بوستان
 بجان دادن سنازد و الب سحر بجان
 لصد افسون ندیدم رام با خود یک زمان
 نکرده افسوس از تیر نگاه خود نشان

چرا بوجده رخیش بازن می دار و ایام
 نکرده هیچ تقصیری بران برگان هرگز

پیام وصل دلدار است امروز
 طپید سها دل از حد به بیم
 بکوی سیکده یارب تماشا است
 گلشن گل بدست دیگران است
 دل شیخ و بر بن هر دو با هم
 بجنم گز قیب آمد غمی نیست

دوای در و بیمار است امروز
 همانا آمد یار است امروز
 که صوفی مست سرشار است امروز
 مگر و پای من خار است امروز
 بزلف او گرفتار است امروز
 بصلح از من جو آن یار است امروز

غم خود خا و ما کیسریان کن



که یارت بسکه غمخوار است امروز

بگیر عقل ز آئینه شرم کنار امروز
 وگر که است سرو برگ آشنایها
 صدای تیشه فر باد از چه هویت
 مژدم از چه مرا نقد رتخیر باست
 لباس عقل که بودم ز بخیهای دل
 ز آهوان لبه دشت مانمی بخواست
 بدشت عشق سلامت این ای و خام

که با جنون است مرا بسکه کار با بر
 اگر چنین است جفا توبیشمار امروز
 خبر گرفته نباید بگو هسار امروز
 که ام آئینه رویم شده و چار امروز
 کنون دست جنون گشت تازار امروز
 مرا تیرت مجنون چو شد گذار امروز
 تویی ز کو کن قوس یادگار امروز

رویت السین ۲۲۲

خشتی بزیر بر لبس وستی از خار بس
 خواهم کشید جام ز دست نگار بس
 امروز هر چه هست ز دست نگار بس
 مایم در پنج و در دو غم روزگار بس
 او را میاورید لبسوی مزار بس
 صحنی توان بخواند بر دوش نگار بس

مادنیاز و خاک سر کوی یار بس
 فصل گل است تو به شکستم که جای بس
 فردا سزا می موده پرستان نجیب است
 عینش نشوایم من نصیبی زد دیگران است
 یکدم همین بجاک که آسوده خفته ام
 شامم که گشت نامه اعمال من سیاه

خادم بوقت مرگ همین گفت جان پند

دینم دل ز دست او امروز بر باد است
 از غم آن طفل فغان بخود استاد است
 و سبدم زان شوخ بر من ظلم و بر باد است
 عاقبتها بعد ازین در دام صیاد است

ای ز دست کافر چشمم تو فریاد است
 چشم مستش کرد کتب چون میخانه جزا است
 رحم کی یکدم مجال ناتوانم میکند
 داشت ما را فکر پرواز عجبی آرمی

فکر دنیا دیگر اورا کی توان کرد اسیر در غم آن سرو قامت خادم آزاد نیست

ردیف اشین

خوش آن کسی که شنبه در آبی بپوش خواهم شب صال را از انجان که در کربلای عشق شهیدان تشلب از حال گریه ام چه بگفتند پیش او زاهد بیزیر تاک چو ز جام می مین ز نیشان که جو بر سر عشاق سیکند	باشی ز لطف مونس و غمخوار بر سرش صبحی در گردیده نه بجز صبح محشرش سیراب می شوند هم از آب خورش بشنیده خند کرد و نیفتاد مادرش داوم نشان صاف ز طوبی و کونش تعلیم داده است که امی ستمگرش
---	---

خادم بیا چشم تومی می کشید ووش دیدم که بود کاسه نرگس ز ساعش	
---	--

تا عشق تو زرد بردن جان و جگرش در دیده ما سوخکان آنجا بند است از آتش دل سوختمی شمع صفت افسانه از عشق بر شیخ عبت بود از برق نگاه خودش آن شعله ریح بستان شده آتش زده از لاله کور	مانند سمندر بر نرم غوطه در آتش ریزد سر هر مژه شام و صبح آتش گر بر نزدی گریه من آن آب آتش در میزم تر گرد نه هرگز اثر آتش انداخت در خرمن دل نخیط آتش ایجان تو من از رخ تابان در گل آتش
--	---

خادم رقم شرح دل سوخته سن
ترسم که بدقر نزنند سر بسبر آتش

راز عشقش گرسه گشت فاش
در دل خود رخم میداری اگر
فارغ از اندیشه غماز باش
هان سینه مریم زالماسش خرس
یک غم عشق ترا ایجان من
بسکه از حرف شکایت شرمات
می شمارم مایه صد انتعاش
نارم خام خوانده سازد چاک کاش

هر که خادم آشنا شد از سخن
معنی بیگانه می سازد تلاش

این رفتون بختین ایجان
سینه ات از دعا گداید اگر چون لالان
هر زمان آئینه در دست با گلستان
کن تماشائی در دمنت کشت باستان
که به کن بر عهدت خود همچو ابرای بخیم
تا نیندازند در چاه دعا از فکر و فن
عقول بسیار ندی ترسم نه از زبانت
واد جان پروانه بی پروا و هم آلود
همچو من خادم اگر از زاده تارکی می
بهر یکدم زندگی چون قن آن جان
یک زمان غفل بد به از حیل و اخوان باش
تیر ناکن ز نینهار یکدم درین سدا سباش
بر سر جان نینقد و شمع بس زان سباش
یکسر موزیر بار بست احسان مباش

چون من کسی نیامده در روزگار خویش
 و سینه مانده دل آتشین من
 خواهی نمود دل خود با این عزیز
 صبر قرار و تاب و توان و پایداری
 فردا که عقوبت می کی روانند
 غم نیست گناه من از حد بردن
 گذشت

مجزر و بی نصیب یار و دیار خویش
 غم نیست بی مرگ رشم هزار خویش
 زان دل گذاشتم بر تو یادگار خویش
 جز غم کسی نماند گرد دستار خویش
 رحمت بس که گذشت من از خار خویش
 دارم امید غموز آمرزگار خویش

قاصد روانه می شود انیک بگوی دوست
 خادم بگوی آنچه تو کونی بیا خویش

شیدرم می کند از روز قتل خویش
 شریک و رسا چون شوم در خود نمی مانم
 کجا مس عشق و آسیر تا خود را نه بگذارد
 مرا کرده سزار در فلک خون نشینم
 بصدر عزت از بالا نشینی باطلک
 صدر کن ز آه مظلومان که هرگز در نمی
 مگر از می گیرد زه بزم علی حیدر

فدا سازم دل جان با پای تو که دوست
 مرا بخود کند ساقی رخشم می بست خویش
 درستی که همی خواهی بجا اول شاخ خویش
 بدو رعم خود و واقف نگشتم ازت خویش
 تملطف با بکن جهان از زرد خویش
 کجا باز آید آن تیری که می گدازد خویش
 که می دارد بیاض شعر خود منم

درد دل غم دیده دارم حسرت جان خویش
 ای دل آن گمانه خود نازل مزاج آید
 دولت دنیا پرستم گزینا شد گوستان
 مصرعی جز وصف بیت ابروش نگیزد
 از وفای او همی نازم که بعد از مرگ
 بر سر شوریده من خاک کوی او بگست
 شب بزم آن بت مهر و مرار سوانود
 سنتی از سوزنت کی می کشم عیسی بخود

غیر ازین بگیرم نیدارم غمی بر جان خویش
 با خموشی آشنا شو صبط کن افغان خویش
 گنج گنجی یافتم بس درد دل ایران خویش
 هر درق بر سرم بنوم سوسر دیوان خویش
 بر سرم بگشتت مفرغ گشتت از میان خویش
 غیر ازین دیگر نمی خواهم سر و سامان خویش
 سخت جیرانم ز دست دیده کرمان خویش
 راست کردم بر قد خود خلعتین باختر خویش

عشق را در دل خود یاد هر که می کشم
 آن زمان خادم نیدارم غم از خصایص آن

ز نیای دل مروز رفتم بر سر کوش
 زه بیندای حرفیان کرد آخر جای کوش
 همانا کلفت رت نقطه از استخاش زود
 چنان لاغر شدم کاینک عیاش کوش
 بعالم یک یک بر پا شود هنگامه محشر

دلی از غم نیشتن رفتم نظر کردم بر کوش
 دل غم دیده را عمری که پروردم به کوش
 سیه خالی که آمد بر کنار بیت ابرویش
 غبارم پای می پی روم چون بر سر کوش
 اگر در شرح آرم اندکی از تند می خویش

رقیب تا توان بینت حسرت بخورد
بر و قاصد خدا قاطع تو در بکیش اول
کجا قائم بماند بعد ازین رسم سلمانی

بجز آنچه من زدم ششک خود ز لبش
ز چشم من نگر ز نهار خواهم کرد بر رویش
سیان کعبه چون گردید جا کعبه نشینش

خوشا جای تو خادم در حرم حضرت سفا
که می نازند بر شاهان گدایان سرکوش

لی بود یارب که من آن روی خندان
شادی و غم هر دو با هم جلوه خوش
چاک حبیب غنچه گلشن نیاید خوش
جمع دل هرگز نمی بینم من آشفته حال
اختر بنجم اگر روشن شود نبود عجب
کر قیامین سخن او چشمه واکردن یاد

بر عذار دل و دوزان لطف بیجان نمیش
چون بوقت گریه ای غمیش خندان نمیش
تا نه از بستی به لبستان چاک امان نمیش
تا نه بر حسا آن لطف ریشانش نمیش
در کنار خویش همچون ماه تابان نمیش
غم نذارم بعد ازین از دیده جان نمیش

در تلاش خادمم گم گشته هر سو می
سیروم من غالباً در کوی جانان نمیش

حسن آن یار چه خوش جلوه رخسار
ارم از عشق تو ای مایه آرام و نشاط

قد دلدار چه خوش قامت قمار چه خوش
دل بجای چه خوش دیده خونبار چه خوش

مرعی پردل رشیم ز خط سترش
 شب بجران که با بید و صاش گذرد
 بود در کوی بتان بر سر خاکم شب
 چشم بچشاکه دید است بس از اینها
 روز بجران بغم آتش رخسار بتان

دل افکار چه خوش مرهم ز نگار چه خوش
 آن شب تا رچه خوش دیده بیدار چه خوش
 بستر خاز چه خوش تکیه دیوار چه خوش
 گل گزار چه خوش لاله بکسار چه خوش
 ناله زار چه خوش آه شرر بار چه خوش

طبع خادم کند امروز گهر بریز بیا
 در افکار چه خوش در جاک شعار چه خوش

نقش جانان بچشم پر نم کش
 هر دم ای طبع گوهر مضمون
 پنج نوبت بزن بک سخن
 جز بیان حدیث عشق دگر
 بر سر داغ آرزوی قبول
 ناله و آه بس ساز عشق

روز باغ و بهار عالم کش
 همه در سلاک نظم در هم کش
 چار با لبش بهفت طارم کش
 هر چه داری بیاد از آن کش
 خطره و بر حسین مرهم کش
 زیر و بم آمد است هر دم کش

تختسب کو و حد شمع کجا
 خا و ما جام می دما دم کش

ول بدستت دادم و انداختی در پای خویش
گر پی ترک محبت از تو این کم مهری است
گشته ام تا دور از پیش ز سرگردنگی
که طریق مهری جوید گهی رسم جفا

ای چه پرسی دیگر از بی التفاتی که خویش
بس مرا نهادی گر آن روی مهر افروزی
بچه جام دور در یکجا ندیدم جای خویش
سخت حیرانم ز دست یاری پر از خویش

خادم از روز ازل چون مست دردم خندان
بر در پیچانه کردم منزل و ماوای خویش

چنین که خوف می لرزید یاران سرگوش
رقیب شت رو تا خار را هم گشته کرد
چه سحر انگیزم امشب از آن ماه پر خیار
اگر از رو خویش جلوه اسلام می آید
زیاد من ز رو یکسره صعبه تبار روز بجز
همانا تا ابد یاران هم نتوان جد کردن
بگرد عارض و خط نباید خواند جای خام

بیاد آورده اند از روز شایسته قدی خویش
گریبان چاک می سازم چو گل از یادان
که دل از حیل و تقوین برستم باز خویش
ولی ایمان بجا رفت می برد آن ز خویش
اگر کشید می آرام سر خود را باز خویش
من از روز از آن بستم در تار کوس خویش
رقم زد کاتب تقدیر شرح بیتا بر خویش

رویت لسا و

برای سیران چنین شد خانه زندان قفص

بر من آزاد گردید است هم دوران قفص

مدتی ای مصفیان سرسبز در این بود
 استین از چشم تر صیاد بپر حجم نکرد
 بلبل از حسرت نکردی ناله صیاد اول
 در چمن صیاد و گلچین که عارت شدند
 زاهر از پای بند غزلت مضطرب گشتی
 ضبط می سازیم خامم آه آتشبار

از سکوتهای من شد باز آبادان قفص
 ورنه زرد از گریه من جانک در امان قفص
 بر سر شاخ گل می بست درستان قفص
 این ز گلها بر سب کرد و بلبل آن قفص
 مرغ خاک گیری که فهد بخود زندان قفص
 ورنه سئو ایندی زمین آتش سئوان قفص

رویف الضاد

گر نماید بچین آن گل خندان عاصن
 زلف شکیلین تو از ظلمت شب ادخبر
 خال او نقطه شمال است خط او اعجاز
 کو کطلع من مهبت خدا را یارب گز
 شده آتش زده از پر تو او بلبل گل
 در شب بحر ظلمت چه بر سر سیمه شوم

گل ز نخلت نکشد از تیره دامان عاصن
 جلوه انجم و مه اوز افشان عاصن
 ابروش مدد من سلطان قرآن عاصن
 ز من دل شده ای یار سپهستان عاصن
 چون برافروخت مستی بگلستان عاصن
 می دهر زود خیال تبه تابان عاصن

در غم چشمه یابش چه کند آب سر شنگ

آتش انداخته خامم بدن جان عاصن

ردیف الطاء

زان رو بمن نوشته بخط غبار خط
 نتوان جدا نمود ز کف زینها خط
 من پیش او اگر چه فرستم هر از خط
 از دست خود رقم چون نمود آن کجا خط
 زان رو فتاده است بهر گنجا خط
 باید رقم نمود دلیل و نه از خط
 از دلبران که بود بمن یاد گار خط

پیدا شده است بر لب آن گلغذا خط
 در روز هجر نامه او نمکسار مات
 از یک جواب هم نه مرا یاد کرد یار
 هر حرف همچو گل شد و کاغذ چون باغ
 هر نامه ام که یافت در دید فکند و
 در وصف روی و زلف تبار نام را
 خام سبازوی دل خود جبر استیم

ردیف الطاء

کجا شود لیش از سیر بوستان مخطوظ
 ز وصل تست هر آن کس در جهان مخطوظ
 نموشیود دلم از روضه جنان مخطوظ
 چه دیده اند که هستند لبلیان مخطوظ
 بکن ز وصل خود ای یار بگزینان مخطوظ

کسی که هست بکوی پریشان مخطوظ
 غم زمانه کجا کرد خاطرش گزینان مخطوظ
 بکوی یار بر کان مقام امن است
 بصحن باغ ز گل انقدر لطف مخطوظ
 ز دست هجر تو باشم تا کی ممنوم

بیاد می بعبادت که ای سبوح است
ز وصل آن بت عیار بی گزیدری

شود ز دیدن تو جان ناتوان ^{مخاطب}
چو خادم است که امر و در جهان ^{مخاطب}

ردیف العین

داریم ما بسینه دل و اندر شمع
از حال درو و سوز دلم در فراق
بی نور روی آن مه تابان بر بوم
با دماغ دل بجاک شدم تا بصبح شمع
هر شب بسوز و گریه و آهش بشود
استب می بخانه تاریک بابا
در محفل که نور رخس جلوه می دهد

دیگر سیا و درید بسوی مزار شمع
تا صبح بود بر سر من اشکبار شمع
در سید بهر بختیم ز پر تو عبا ر شمع
ماند از دلم تبرت من یادگار شمع
یارب بعشق که سیت چنین دلگشا شمع
وز عکس روی خویش برافروز ما شمع
خادم شود ز پر تو او شمسار شمع

ردیف الغین

خزان رسید و نهاد از گلستان دریاغ
کشا و طلب ما چون ز گل نمیریت

گرفت زراغ و ز عنجای طلبان دریاغ
چه سود از آن که بتسیم آشیان دریاغ

چرا بسپهر حسن می گفتند تکلیف هم
 شنیده اند چه حرف از زبان گل مرو
 بیاد قد تو صد جو روان شد از چشمم
 اگر نسیم سیحام است بسنگس
 گهی نظر نکشادم بروی گل خام

کجا شود دل عمر دیده شادمان در باغ
 که اینقدر همه شادند بلبلان در باغ
 بزریر نشروستم جو یک زمان در باغ
 چرا افتاده چنین نار و ناتوان در باغ
 بغیر حمزه آن یار و دبستان در باغ

ردیف الفا

عهد دیرین ز من گذشته بستی حیف
 ماند یکسر بر لب حرف تنها باقی
 خبر باد خزان است ز هر سو بلبل
 ما ستادیم بفرمان تو عمری آخر
 خادم امروز ز کوی تو ل از برده



با حریفان بر اندیش تو پیوستی حیف
 کرد و قتل آن یار بسبب بستی حیف
 آشیان بهر چه اکنون بچین بستی حیف
 بار قیام بسزیم تو شب بستی حیف
 قدر آن عاشق دختسته ندانستی حیف

ردیف باقاف



همچنین تاکی باشد سوختی بجای
 رحم می آید مرآیدستان بجای
 از سبب دیده من دامنش گرت رشود

ابر آبی ز من می آتش سوختن بق
 ورنه ز آه خود زخم آتش بجای بق
 زیر دوش آبی بجای آتش از دامن بق

<p>دمیده گریان بر دم لب خندان برق روشن از دامن فشان شدل سوزن برق آتش در آستان اندازی طوفان برق</p>	<p>بچنین می گردید و بجال آن که ام از تعلق های دنیا و این افشان در بگذر کس درین گلشن بفریادم نمی آرد چو تو</p>
--	---

	<p>وحشت خود را بصحرای که جولان مسیوم لنگ ماند خادم آن جاتوسن کمران</p>	
---	--	---

<p>لقمهای غم بخور از خوان عشق عوطه زن در بحر بی پایان عشق ما خریداریم درد و کان عشق سایه دارم بر سر از دامن عشق هر که همان می شود بر خوان عشق بلبلس حسرت کس لبان عشق</p>	<p>کشته ایدل اگر همان عشق گوهر مقصود اگر آری بکف جنس درو سوز و غم را سب ز آفتاب حشیر و اکی کنسم سیر چشمی دارد از خوان غلیل نغمه سنجی می کند بر شاخ غم</p>
--	---

	<p>خادم اینک بر سر تخت و لم نیست جائی غیر جز سلطان عشق</p>	
---	--	---

<p>که جان خویش ندادم بر روزگار فراق ز عرصه دلم انگیزت شهسوار فراق</p>	<p>کسی بسا و چون آه شمسار فراق ز ترک تا ز خود امروز بسکه کرد هلاک</p>
---	---

ز راه کشور وصل آگهی نمی دارم
 من و خیال وصال تو بجز ازین غایت
 ز باغ حسن تو گل های وصل کی صنیم
 نشان عیش وصالش زد لیکر آن
 بجز هلاکی خود در نظر نمی آید
 شراب وصل میسرنی شود و میهات
 بوستان جهان بلبل دلم امروز
 فغان که چاک جگر خاک بر لبه عمری
 هزار ناله غم سینم رقم خادم

سرم بلاکش و آواره و بیار فراق
 بسیر کجا شودم آه روزگار فراق
 بد این طلبم دست زد چو خار فراق
 سرم و حسرت و عنهای بیشمار فراق
 فکندره است دضا چون در اختیار فراق
 هلاک می کندم ز رحمت خار فراق
 صغیر سیرتند از غم بشا خسار فراق
 نشسته ام من محزون بگذر از فراق
 شده است کلاک من امروز غم کار فراق

دیف کاف

لب خاموش من ببن سرگفتار شنید
 ز عشق او بدل رازیکه من کی غیر بستم
 از آن بهیر دیگر چشم یاری داشتن بیست
 بنشست بت ز سجد و بسوی دیر می آمدم
 در میان چاک سازد گر قریب ز شاکه می

صبر بکلیک من آواز موسیقار شنید
 ز چشم خون فشامم بر سر باز شنید
 که بکسیر بر سر پیش ره اغیار شد انید
 مسلمانان بجای سوجه ام ز نار شد انید
 بدستم ای حرفیان من دل از شنید

ندارم عکساری را که با وی در دل گویم
 ز کم مهری مهر و یان غم بسیار شد

ایسی خادم دم از آن دلی سیزدولی آفر
 اسیر دام زلفت او یک بیدار شد اینک

زین سکرشی حرام من کن نظر بنجاک
 کشتی چو سربند بر افتادگان بخش
 جز خاک نیست روزی شان همچو بار
 از دست روزگار بدین فلتم مخند
 خون شد ولم ز تیغ نگاه تو آبخان
 افتاده را ز ظلم سکرش بود چپاک
 شب یک بیک نقل گرفت ز روی او

کافر نمودن ست ترا بس کند بنجاک
 بگر چاونه نخل نشاند تر بنجاک
 پنهان همی کنند کسانیکه ز بنجاک
 عاقلان بود در آب تنی گم بنجاک
 کافا دخت دل زره چشم تر بنجاک
 هرگز کسی ندید گزندش تر بنجاک
 خادم فتد ز رشک و غش تر بنجاک

رویف کاف فارسی

سطر باز و د خیر باد و چنگ
 سوختم ز آتش خسار برده
 وقت آن شد که در چین با یار
 کی گره سیزتم برابر روی خویش

که بیجانم می کنم آهنگ
 ساقیا زود آب آتش ننگ
 بر کشم جام با ده گلرنگ
 اگر زنده چشم او ز غمزه خدنگ

بکند پاره صفحه ارژنگ
 از تو ای شوخ صلح و از من جنگ
 که نلج درون سینه تنگ
 بر سر روم تاخت لشکر زنگ
 بین شرر هاسنوز در دل سنگ
 بر خادم مرا بشهر فرنگ

چون به بیند نگار تو ماسنه
 هر دورا اعتبار تو ان کرد
 غم او شد سرخ می ترسم
 خط بگر درخش عیان گردید
 ز آتش آه کو کهن باقی است
 یاد روی مسان سیمین تن

رویف الام

در سینه مدتی است که خالی است
 آمد ز راه دیده نخلوت سراسی
 از بهر چشم گریه یا بر اے دل
 بر خاست چون سید بلبل عائی دل

پرسی ز بیدلان چه دگر از برای
 ویش خیال مریتو در خواب یکبیک
 ریفتند چشم و دل ز غم مود او هیچ
 بنشست دگر و حالت من سیر سیر

خادم عجب آن که شود ناچار چاک
 کلام اگر شرح دهد ماجرای دل

بیرم او گذشتن بعد ازین است
 درین گلزار استن بصفیان آشیان

چنین که ضبط افغان آید ازین
 ازین صیاد غارتگر که هر دم دام بردوست

گرفتم کاب لعل تو جان بخشیدت کلام
 ز خط غیب دانش از پنهانی نمایان شد
 اگر یکدم نجسیم بر سرم صد قنده سیرا
 خدارا ای صبا گل بر سپهر آواز گلشن
 ز راه نکته سنجیها بمن خادم تصور

مگر زان تیغ ابروی تو برون شکل
 و گرنه از دهانش میشد حی حسین نشان شکل
 نشیدن پاییز این مقرر سالیان شکل
 که راه ماست در بستان جور باغبان شکل
 باین شیخی غزل گفتن بود از دیگران شکل

رولیف المیسم

ای جان بیا که بر رخ تو یک نظر کنم
 آن ترک تیغ ابروی خود گریب کن
 دارم حکایت شب هجران هزارت
 این لفت وطن که شود روی او سیاه
 زان می ده چو سانی گلچهره ساعی
 در خلوم بیاد کشتا مراد کن
 خوش آن شبی که روی تو بزمی جوان
 دارم ز گنج قصه وقایع نصیب
 خادم و ماع بخت نزارم ز نقیان

عمر مبر رسیده ز نو باز نسیم
 سو گند جان خویش که در اسپر کنم
 تا کی بشرح آور من مختصر کنم
 بگذراشتم می که از اینجا سفر کنم
 عیش شباب باز به پیرانه کنم
 من بعد من بروی جهان بسته کنم
 بر خیرم و نگاه بر دیت سحر کنم
 کی التفات من مهر سیم و زر کنم
 از مدرسه بسکیده اینک گذر کنم

از دل جدا خیال تو یکدم نمی کنم
تا کشته ام ز خاک نشینان کوئی یار
ترسم که نقش روی تو بر زجا کال زده
با این جفا و جور که میش است بدم
ملکوت ساده پیش بتان می کنم روان
سازد نه کسر گمان که ز دل داده تو ام

یک محظه زیست بی تو بی عالم نمی کنم
در سهو ای سلطنت جرم نمی کنم
اشکی برون ز دیده پر نم نمی کنم
مهر و وفا یار ز دل کم نمی کنم
از راز خود خبر نقل هم نمی کنم
زان سن نظر بروی تو هر دم نمی کنم

خادم چو دولت سختم دست داده است
دیگر برای بیم و درم عس نمی کنم

اشب حکایتی ز لب یار داشتم
خوش بودن آن که ز جوش خونیش
عزت نمی شود چنت باغبان آن
دیگر از گفته غماز باک نیست

راز نهان بمعصن اطهار داشتم
هر وقت گل بدست و بیاز خار داشتم
زین یک نظر که بر رخ گلزار داشتم
من راز خویش بر سر بازار داشتم

خادم حدیث سرو گل از من کن
در دل خیال آن قدور خسار داشتم

دوش در بزم پر یرویان که با ام
تاسخ از روی حیرت چشم و اسید ام

<p>دورم از جور قیام گر چه در از دست یارب آن ظالم که زمین عزت تو گم کند بودیک روزی مسلمانان که من در عشق تو</p>	<p>یک من زمین در کوی تو جای دادم کی برال زوی خیال خون بهامی دادم بر سر بر نقش پایش سجده بامی دادم</p>
--	---

بعد مرگ من گراسی بیگانه گفتی چه بود
 خداوم و مختصر اسن آشنای دادم

<p>گل رخسار یارے میں اسے لب زخم دل تو خندان شو گل و گلزار بی تو ای جانان از رخ زرد و اشک سرخ خویش اضطرابم ز جا بهر کاینک راز بنفقت لب تو رستم</p>	<p>وہ چہ باغ و بہار می بینم تیغ درد دست یارے میں ہجرت و چشم خارے میں ہم خزان و بہارے میں جای اور در کنارے میں خوش بخت غبارے میں</p>
--	--

خداوم دل فگار را ہر دم
 بر سر کوی یارے میں

<p>سالھا در قفس با فغانم انہی چہ پرسی از حال گریہ من</p>	<p>و اسے محرومی گلستانم سوج است تا بدامانم</p>
---	---

تپ عشق تو استخوانم سوخت
 بر دل ریشم ای بت بدیش
 وارد آئینه روز و شب دردت
 سر و سامان من خوش است

آتش اذاحت ورنیسا نم
 تیری از غمزه زن که قربانم
 این چه خود بینی است حیرانم
 خاک بر سر و چاک دامانم



طرح بر آن غزل که شمس گفت
 گشت خادم ز طبع جولانم



حالیا در کوی جانان می روم
 سینه ام از داغ او گلزار شد
 در تماشای آن در یکدانه من
 آه از جور رقیب کوی او
 چون گداز بوریای فقر خویش
 به که من بدم بدر خود و لے

من ز خود ای دوستداران بگریم
 بعد ازین کی در گلستان می روم
 حالیا در قصر عثمان می روم
 خاک بر سر چاک دامان می روم
 کی بقصر خان و سلطان می روم
 پیش عیسی کی بر مان می روم



فضل گل آمد به بین خادم چنان
 در چمن مست و غزلخوان می روم



امشب ہی بخلوت جانانه دایم

تا صبح از نیاز صد افسانه دایم

آن روز با که یاز لطفم گمانه بود
 بود از هجوم چنبد هم آباد آن جان
 بشکستی زستی خود شیشه فلک
 آمد ز رشک کاکل مشکین سچ پاپ
 ای ساکنان کعبه سلامم که حالیا

کی گوش بر حکایت بگمانه داشتم
 جایم نبود در چو بویرانه داشتم
 امروز که شراب به پیانده داشتم
 چون روی خویش بر رخ جانانه داشتم
 سر السجده بردت جانانه داشتم

خادم ز رفت دیده ما کینفس خواب
 بیوده گوش من بر سر افسانه داشتم

یاد آن روزی که در گوش گذریتم
 یاد باد آن گزنگاهای لطف می کردی
 بی رخت ای اختر بیج قطار روز و شب
 اوزستی در چین چاک گریبان نمود
 یاسنه بیوده در راه طلب ای پر
 از کند زلف آخر کرد آن بر کم آ

از خیال روی او شب سحر میاتم
 بر سر کو تو من هر که گذری با ختم
 کی نظر من بر رخ شمس قرمی ساختم
 من ز غم در پیش او چاک جگر می ساختم
 قطع راه جستجویش من سر می ساختم
 ورنه من از تیغ ابرویش می ساختم

دوست ای خادم نظم آبدار بشتن
 کیسه دیوان خود را پر کهر می ساختم

بس حیرت است بر رخ او چون بکنیم
 ز نیسان سیاه بختیم ابرهست چو تن من
 ز ابر زنده بد خشک تو تر دامن منی است
 پا بوسیت دست دهد تا بکی کنون
 سر را بر دو کون فرو نامم زرقه
 بازیم هوای بخیچگان در سر او نماند

با جانه کتان چه رو سیر سه کنم
 ز اعمال خویش نامه خود را سینه کنم
 کی از ریامن آب چو تو زیر که کنم
 خود را بر بگذارتو من خاک ره کنم
 من بس فر از کی بکلاس چه شکر کنم
 ای شیخ رو بسبکده از خانقه کنم

خاوم دماغ سیر گلستان نمانده است
 بی روی آن نگار گل کی نگه کنم

از حبس دل دران مغنبر یافتیم
 ابرو و نترگان تو ای ترک بی پر خاتم
 من کجا محتاج می باشم بر لبی سم دور
 روز قسمت منور خود بهره هر کس یافتیم
 مهر ساغر شفق می هم سیم ساسانی است
 بر سر گور غریبان از خرام ناز او
 شکوه پیری روان بود در خاوم دگر

در شب تار یکس این گم گشته اور یافتیم
 از برای قتل خود شمشیر و خنجر یافتیم
 طبع در مایا بر خود را کان گوهر یافتیم
 من ز قسام ازل بس کلک و ز قز یافتیم
 گردش پایانه را بر چرخ اخضر یافتیم
 هر طرف بهنگامه از شور محشر یافتیم
 من پیری طبع خود را بجان تن یافتیم

مخود بیار یار خوشتم
 ضعف طاری است آنچه آن که بر
 حاصل گشت سیرالاستان
 ساغری ز پیش من بردار
 رشته من بست یار من است
 در شب غم بکنج تنهائی

واله آن نگار خوشتم
 پای بند غبار خوشتم
 از دل داغدار خوشتم
 مست از چشم یار خوشتم
 من نه در اختیار خوشتم
 من بخود غم گسار خوشتم

خادم امروز از کلام خویش

شهره روزگار خوشتم

بعشق آن تب بگانه خوئی مبتلا گشتم
 گو ارا رنج کن کاخ تر از گرد جهان را
 مرا بر گردش افلاک بجز قمار حریفیست
 تعلق هر که می دارد گرفتار بلا کرده
 نگاهی نیک نتوان کرد بر آئینه ز روش

جفا را برگزیدیم هم ستم را آشنایم
 چون باورد و خود کردم نه محتاج و
 خواب از گردش چشم تبان فتنه زدم
 بدام از بی پروبالی نصیادان گشتم
 همین کس کین نظر دیدیم بحیرت مبتلا گشتم

زلگنای همان را حسی می داشتیم خادم

کنون از شهرت خود مبتلای می شدیم

امشب یاد رو تو بگیرم نخله ام
 زین پیش دامت شود آلوده
 بیدار هست بخت من مست بخیر
 عشقش من انمان توان شست و شستن
 من از نسیم کوچه آن غنچه لب
 سنگر بچشم سر سرش گوش کن دی

صد در دل پیش خیال تو گفتم
 گرد دره تو از مزه خویش رفته ام
 از برشی که با تو من ای ماه خفته ام
 من ز بلبی بر بنیبه شراری نهفته ام
 مانند گل خویش سر سر شکفته ام
 درهای آبدار مضامین که سفته ام

ببینم ز دوستان که چهاراد سینند
 خادم من عزل که بیک سخته گفتم

میتوای سرو قد اشب گستان
 گر گران سیرت ناله عشاق کوش
 لب و مذاق ای کان ملاحظه ام
 سیر صحرای جون و آشت بهالکن
 بنده عشقم و از رد و قبول آدم
 بر سر خوان قناعت چو بر انبیاست
 رزق هر جا که نشینم برسدی و ام

بتاشای گل و نیل و ریجان میروم
 پس بکوی تو باین ناله و افغان میروم
 در تلاش گهر و لعل بر خشان میروم
 سنگ طفلان کجایی سر و سامان میروم
 من بطرز و روش کبر و سلطان میروم
 چون هر لسیان پی تلمه بر خوان میروم
 بهیچیده بچو گدابر در سلطان میروم

برست آن بت سفاک تا شمشیر منی
 که ام ابرو کمان بهر سکار ام زنی
 دل سنگین اور از منم توانست کرد
 که می گوید خط شلکین بر باد بر خدازد

تضار ابرو کار خوشیستن تغییر منی
 که من هر طرف صحرا را پر از نخچیر منی
 فغان و آه خود را بسکه بی تاثیر منی
 مگر بر صحنه رخسار او تفسیر منی

بهر جانب هجوم لاله رویان ای می
 من اینک بردوان را خطه کشمیر منی

خیال زلف و روی آن پر شامم خردم
 من دیوانه را با عقل کاری نیست گزنی
 حرفیان عشق مجنون را با حق شهنی
 بیا روی آن خورشید طلوع در تبحران

بجا من ای حرفیان غیر ازین کار دارم
 ز زلف آن پر خیار سودا بس دارم
 و گرنه آنچه مجنون داشت من ازین دارم
 غم و سوز و گداز و آه و افغان تا بس دارم

تصرف کی کنم مضمون شعردیگران خام
 من از امداد طبع خوشیستن طرز کردارم

بخیزد بجز آن بت گلگون گریستم
 شد جو یار با بچین زاب چشم من
 یکدم چو برق خنده نکردم تمام عمر

یعنی بجای اشک همه خون گریستم
 چندان بیاد آن قد سوزون گریستم
 چون ابر من زر گشت گردون گریستم

دوش اندرون بزم نذاذند مرا	سر بردش نماده زبیرون گزیم
در چشم مردمان گرش آبرو نماند	ازور دول چو بر سر حجون گزیم
عمرم بس بر بام فرهاد و قیس شد	کاهی بکوه و گاه بهامون گزیم

جز آهوان کسی نه سرشک از رخم گرفت
 خادم چون تبریت مجنون گزیم

نمی خواهم که مساعت از خود بدارم	لشتم تنگ اندر آغوش مرو چشم دارم
دران کوشن پیش چشم او بر که که سیکندم	ز حسرت کام بزارم چشمی ز قفادارم
گدای کوی او هستم نخواهم قهر سلطانی	بس آن سایه دیوار رطل بدارم
نه خود میش جهان بیکانه می نیم من و	غم عشقش ازان وز یکدروال شنوارم
نخواهم سیر گلشن باغبان بر بزم شکویم	حکایتهای آن لطف پریشان صبا دارم
کجا خیزد ز من آواز فریادی که بر دل	خدا نگذره آن چشمهای سر سدا دارم

ز جنت پیش من نه اید سخن بهیوده میراند
 ز کوی یار خادم غم آن جان بجان دارم

شب آتش عشق و چون شمع که بگوم	تا صبح نمی خندد از گریه نمی مانم
من ز غم آن لیلی مجنون صفت یی	عجز است که سرگردان دشت بیابانم

<p>خواهم که بمی بنیم هر سخطه خست لیکن من دل که یاور او دم تقصیر ز من آید این چشم پر آب من کز گریه نمی آید من روزه چه آتام از کعبه و تجانان بین عقل جنون من کرده است چنانکه بر دل که ز هر داعی پدید است بهمان</p>	<p>کی سیر شود جانان از روی تو چشمانم اکنون چه توان کردن از کرده بشانم ای یار خیالت را در دیده چه نشانم چون قبله من عشق است از حسن نشانم حال دل صد چاکم از چاک گریبانم نازم نه چه ایاران صدر شک گلستانم</p>
---	---

می ساختمی خادم صدر روز فدا برو
 در سایه زلف او می شد چو شبستانم

<p>بیا و صبح رخسارش شب غم را سحر کنم که من از خویش در رفتم چو بر رویش نظر کنم به پیش تیغ ابرویش دل خود را سپردم من گشته چون پکار اینک پا ز سر گزدم بجای نامه هم دل را بدست نامه کردم چه حرفی طول را نم بیند ساینش فخر کنم برین حیلست من ای خادم کجوی او گزدم</p>	<p>نه یکدم خواب اسن آشنای چشم ترا دم ننیدانم چه آفت بود حسن جانفرازی و سجات از همه در زر سگاه عشق ای یار براه جستجوی آن بت زرین نگار خود بزودی کی توان بدیاری دل را رقم در از بیای زلفش از ابد او در بهم سپرد ره از تو ویر کم کردم و هم دیوانه گردیدم</p>
--	---

<p>شاد با سنی که همین از تو غنیمت انم که شد آتش زده زان هر روزم ده ازین طرز خلافت تو بخود حیرانم چون مست خراب از گله جانانم بسته عهد تو هستم نه که من پیام گر خیال تو در پیش بخود نشانم</p>	<p>خنده آلود که آنی بسر گریانم مگر از حال دل سوخته ام بودم که در صلح زنی که بدر جنگ آنی چشم دارم چه دگر بر سر آبدی در شکست من بیچاره چه ماتی از دل غمزه ام صبر و سکون خیزد</p>
--	---

<p>خادم از دستن چنانم</p>	<p>و دیگر منت سوزن نکشیدن باید</p>
---------------------------	------------------------------------

<p>بطمی در فعل و عالم آب است و نم سر نبر دارم ازین پیش که خواب است و نم زین حین باد سحر یا بر کاب است و نم لعازن سینج و دیر خراب است و نم در غم بجز تو صد گونه عذاب است و نم</p>	<p>ابر امروز صبح است شربت است و نم بر سرم شور قیامت نکشید رنج است حکم گلگشت کجبار جهان بوددی و لم از مسجد از صحبت شیخ است و نم از من اسی عاقبت اندیش چه در عالم</p>
--	---

با کسی حرف و حکایت نزنم ای خادم
 حالیا کنج خموشی و کتاب است و نم

<p>چنان در یاد تو هستم که نایب یاد از تویم</p>	<p>بصورت کر ز تو در منم لیکم</p>
--	----------------------------------

گفت
 اگر با ز میاری پرین ز نوی که خواه
 سر و کاری نباشد ربط معنی بصورت
 بچرخ خانه تا از صحبت یاران جدا شوم
 چنان در یاد تو محوم که هست از خود فر
 من از خبر تو می گریم بیا بهر خا اینک

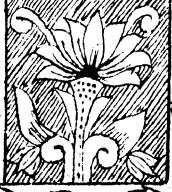
خیال تو که کیست اتفاق نیست از چشم
 چه در حاضر چه در غایب بود کیسان
 در دیوار عقرب دار هر دم سینه ز شوم
 بجایادی بدل می افتد از یکانه تو
 نمک از خنده پر شور خود زن دل شوم

مرا با نعمان دهر خام احتیاجی نیست
 بکافق خود شام بصورت کرده شوم

بهر برایی که می پویم تلاش ما ز می
 شب ز یاد کد امی ما هر و کم میشود
 دلم از سر مهری های یاران گشت افرو
 نظر بر نا لهای ملبل است ای باغبان
 بهر دم در امید آنکه کی بنمیم حال او
 اگر ندیند جای من بنمیش جای آن

نه من به بوده سیر کو چه و با از سیر
 که چشم خویش را تا صبحم بیدار سیر
 از آن من صحبت خود گرم از غایب سیر
 کی از سمیت ز گل خالی سر و ستار سیر
 دو چشم خویش و او در بگزار سیر
 که من آتش لیفان آه آتش بار سیر

چو آن نامهربان کی حرفان خام می
 چه شد که از دل پرورد صد طوبار می



انگشت نمای روزگارم
 سیاره بچرخ می شمارم
 از عیش وصال شمارم
 او در بردن در انتظارم
 باشد میر تو یادگارم
 بر صفحه سینه می نگارم
 از عیش جهان چه کار دارم
 من ساکن کوی آن نگارم

تامت زده لبشق بایرم
 تا صبح ز فرقت تو ای ماه
 چون در غم بجز جان ندادم
 حیرت زده چون کسی نیست
 دل سید همت بگیر ای جان
 عمریست که حرفهای مهتر
 دارم سر و کار با غم عشق
 جنت بتوزا هر ا مبارک

پرسند گرا از تو کیست خادم
 گو بست غلام جان شمارم

سخن ز روی خموشی بس از کتاب کنم
 سفید گشت چو موکی و گداز خضاب کنم
 سوز که گر بر کینون بر سر سحاب کنم
 شبی که یاد از ان چشم نیم خواب کنم
 شکسته بسجده همان در خم شراب کنم

خوش آنکه ترک کلم ز شیخ و شاب کنم
 سیاه روی خود را نهفته می خواهم
 ز بسکه غیرت چشمم نرم چو برق خست
 هزار فتنه خوابیده می شود بیدار
 به آنکه بودی ریای از نم بر آتش دی

خیال یازدهمیشم ز رفت تا بصر
که چشمم را دمی آشنای خواب کنم

چو وصف آن لب شیرین تم کنم خام
سز درم که سیاهی ز شهید ناب کنم

ز قد و روی او هر دم بهار صد چمن
نه راه شیخ می پویم نه رسم برین دارم
و گرنه در خموشی هم کتاب با سخن دارم
گهی شام غمخیزی و گهی صبح وطن دارم
غم تو بردل خود هر دم از چرخ کهن دارم
ز گلرایی چنین تا کی خیال آن درین دارم

کجا دیگر نظر جلوه سرو و سمن دارم
مرا حرف قبول در دشتنید نیاچو
بحرن هرزه گر لب انسا ز من بیستی
بیاد زلف و روی او بیک عالم نخواهی
بروز خویش روی عیش کی بنیم من
مگر خضر خطش از غیب گردور مناؤ

ضرورت نیست ای خام بیوم دیگران رفتن
به تنهایی ز فکر نشستن صد سخن دارم

عمی داریم و عجزاری نداریم
بفرق خود چو دستاری نداریم
که ما بازر سر و کاری نداریم
سری بر روی دیواری نداریم

دلی داریم و دلداری نداریم
چنارم گل درین فصل بهاران
حدیث دولت دنیا بگوئید
کدامی شب که ما بیرون برش

ہوای سیر گلزارے ندرام
 وگر از شک ماکارے ندرام
 دماغ بخت و مکرارے ندرام
 بکف مادام و دیناکے ندرام

بدل گلہا شگفت از دماغ نیک
 معطر شد دماغ از بوئی زلفش
 رویم از مدرسہ درویرانیک
 مبارک بر حریفایا سیر بازار

ز دم خادم بلب مہر خوشی
 من اینک قصد گفتارے ندرام

برون خواہد فکند از اشک طوفان چشم
 بمرہم خندہ دارد ورنہ زخم سینہ صالم
 نخیزم تا قیامت کشتہ آن تیغ سفاک
 بچشم خویشین ما بدسہرہ علم از فیض ادرام
 کہ سازد آن شکار افکن زمانی صیدالم
 گئی از وصل مسہورم گئی از بجز غنالم

پس از مردن بناتج ان نمودن در تہ خاکم
 ہم از تازگاہ آن شکر بخیہ ما پا بد
 چرا عیسی در احیایم نفس سہویدہ میشود
 نموشی ہای من سیدان معنی سیدان
 عزالی ہستم از صحرا ی عشق و خجہ تری
 سپس از اختلاف روزگار کین کین مستقیم

باین شوخی غزل خادم در کزین کہ میگوی
 صدای آفرین این زمین آمد از افلام

دماغ خوشیتن امروز بچرخ برین دارم

خیال آن قہر بالائی ماریہ بین دارم

دل غم‌دیده خود پر ذراع استخسین دارم
 چه شد همچون سلیمان گرجان زینکین دارم
 بر آورنده رایتناید محفل نشین دارم
 گریبان چاک تر از اشک بر او استین دارم
 پیش خود چو خسته غلام کترین دارم
 دل دیگر کجا امروز فکر آن این دارم
 سن این دلق مرقع را بیکس غزین دارم

خط عشق تبان لاله و تاب جبین دارم
 نمی گردد مسخر آن بر پر و یکایمان رب
 گذار نامه سویم کن که گوش سایه پای
 از آن روزیکه آن گلگون بدین یاز
 و ختم آن بتین مشغوب بنجواب
 مدین اهم نه دنیا بسوی عشقت ایجان
 گر آن پری خراباتم دهر می تابشین دارم



بمشتقن باو برکت میستم امروز ای خام
 بگمراشد که برکت دامن آن نازنین دارم



ز بخت خویشتن در جنگ باشم
 چو در بند نام و ننگ باشم
 به پیش آن بت گلرنگ باشم
 بزاری تا بکی چون چنگ باشم
 رقیب از تو چو در جنگ باشم
 چو در پرده نیرنگ باشم

ندانم تا بکی دل سنگ باشم
 بعشق او مرا آزادی هست
 خوش آن ساعت که در سخن گلستان
 ز غم در بزم تو ای زهره پیکر
 چو یارین نذار و صلح آخر
 زوم در خرقة سالوس آتش

روم خوش بر سر میدان نیکت
درین ره خادو مانی نگ باشم

بلبل نشود سوخته از آتش آرم
گرد که آن شب رود از روزیام
می کرد می گوشت اگر ناله و آرم
از سر دو جهان غیر تو من هیچ نخواهم
شد پیش تو اثبات ندانم چه گناهم
اگر میرقیب تو چه سنگ سر راهم

امروز که در صحن گلستانم
نی دور که بی نور شب قدر بماند
آن شوخ سکر نه گذشتی ز ترحم
دنیا کبسی دین بلبسی باد مبارک
و قتل من امروز که گفتی بر قیام
و طوفان حریت که بود کعبه مقصود

گفتم که بگوشه شد از دست که خام
ببیاک مرا گفت که از تیغ نگاهم

با جرفیان موافق دو سپه پیمانم
بر در در میان نعره مستانه کشتم
تیغ گلگلیه گری بر سر پروانه کشتم
ناحق ای گوشت بشه بمنت کشتم
در صف زرم سخن کام دلیرانه کشتم

خواهم امروز که من خت بیجانم
باک از محتسب شه ندارم دیگر
دست گستاخ چه اشب بر تیغ کشتم
با خیالش ز رسد خواب بختیم هرگز
وقت آن است که بتیغ زبان ای خام

دوستان صفت ماست را خرید آید
 با همه آزادگی با من گرفتار آمدم
 من از آن روز فراقتش را طلبگارم
 روی خود بنا که بهر نیم دیدار آمدم
 دگلستان جهان من غنچه کردار آمدم
 خواهمش مرگ است بس از زینت آید

حالی از صومعه بروی باز آردم
 گردن دل در کندرۀ او شیدا سیر
 بعد بچران عیش وصل یاری کرد
 دل ز تیغ بچرایان تا کبی کرد و نیم
 نیست کار من بجز دل تنگی و خوجا
 در شب بچران که مفقود است بچیر

خرقه و سجاده را استب زدوش انداختم
 بر در ریخانه خادم خوش سبک با آمدم

مرگ و من هر دو بهم دست گریبان
 پای بر آبله بر خار غیلمان رفتم
 شب من سوخته دل چون نیتابان
 یاس ابردم و در شام غریبان رفتم
 خون دل خودم و هم بالختب ان رفتم
 درد اندوخته امانه بدرمان رفتم
 همچو بوی گل ازین باغ نشتابان رفتم

ای چه پرسی که ز کویت بچینان رفتم
 یکدم باز ماندم بره وادی عشق
 ز دم از آه شرر بار خود یک آتش
 و درستان گشت چو از صبح طبع
 از گلستان جهان غنچه صفت با دل تنگ
 خواهمش رنج کن در گذر از راه
 در جهان آمدن من جهان فتن من

میزبان زول رم دیده زلفت این و
من عبث بر سر صحرا و بیابان رستم

دوش از سیکده خادم مرغی فی باهم
باد و چنگ بگلگشت گلستان رستم

بیقرارم ای چه می پرستی حال نظم
شمس یار من که چون عیسی تکلم می کند
گفتمش در نیچه مرگ گرفتار این زبان
کاروان صحت از شهرت هم روی
آب در یار این بشننه می بنیم زو
یانی خواب آلوده و راه فاد میش آه
می طیم هر جا که افتم همچو مرغ بسلم
باب اب اعجاز پرستش کوه احوال
و ای از حال چه پرستی زیر تیغ قائم
هر نفس بیقرار می چون در ای محلم
نیست رفتم طیان هر دم بر می
من ندانم قطع یار چنان شو این نظم

هر زمان اسید حجت خادم از زبان
کوز فضل خویش خواهد آسان مشکلم

رومی ترا به نیمه دل شادمی کنم
ای جان یاد می بودار به نشین
در شادی وصال تو غمگین نمی
دل می برود دست من از یگانگی
جان راز قید درد و غم از آدمی کنم
دل راز بهر خدمت استاد می کنم
ای جان غم فراق تو چون یاد می کنم
از دست برد چشم تو فریاد می کنم

آبی طلبِ خنجرِ حلاوتی کنم
طرحِ دگر عشقِ خود ایجاد می کنم

از تشنگی بگوی تو کانِ شکِ بلاست
منسوخ شد حکایتِ فرهاد و قوسین

خاوم بلوح سینه به پیرانه سهره نوز
مشقِ جنونِ ز طفل پر یزادی کنم

میخ ساقی و ساغر از آفتاب کنیم
بیرم گوش پراز نغمه بریا کنیم
هزار خانه تقوی او دینِ خراب کنیم
که شب نظاره برویش دمخ کنیم
از روی یاد اگر هر دور احسان کنیم
اگهی رحیم تر خود شناسا بر آید کنیم

بیایم فلک مجلسِ شیر کنیم
ز شعر دلکش خود زهره را بر قص آیم
ببینم بسکیده کانی یک پیاله می
ز بخت خسته خود خواب هم بنید آیم
دقائی من ز جفای تو بیشتر آید
گهی در آتش دل سر سبز می آیم

چمن بچون بهار است آسبای دلم
بیاری که می سیر ما هتاب کنیم

کی چشم خود بر است در انتظار دارم
هیکل ل رسیده در نصیارت دارم
امروز در دل خود غم بشمار دارم

زین پس من ای شکر ما تونه کار دارم
ندمم دگر دل خود در دست چو تو همی دارم
ای عیش روز پیشیم جایی تو نیستیم

شب فراق آن مه بخوایم سپید
 گاهی بکعبه هستم گاهی بسویدم
 نسیان شده ز خاطر کار و عالم اما
 بار غمش فزون شد از بسکه در آن
 از شادی وصالش کور و ز روشن
 ای محتسب سزایم دیگر و اورداری
 در یاد سرو قدش ای باغبان گلشن

تا صبحی مگو اکبیک شب دارم
 در شوق جلوه اش کی بجا قرارم
 یادی ز روی و زلفش لعل و نهال
 امشب دوستدار می نی غمگسارم
 بس از غم فراقش شهبای تار دارم
 بر دل هزار رحمت از یک خار دارم
 بنگر چشمم بر خون صد جو بیار دارم

خادم مرا شکایت از دشمنی نباشد
 هر شکوه که دارم از دوستدار دارم

بو صف آن لب شیرین چو جانم
 دوای من شکر و گل هم از لبش بایم
 امام شهر چو جامیم نداد و سجد
 فاد کار مرا با عجب جفاکاری
 مرا ز هر دو جهان بعد ازین است
 زهر آن که حرفیان تمتعی گیرند

بجای حرف بکاغذ شکر نشان گشتم
 ز چشمم یار چو بیماری و ناتوان گشتم
 شکسته سیمه بر بر رخسارم گشتم
 که من خلاص ز غلظت نه یک زمان گشتم
 که مست چشمم تو ای فتنه جهان گشتم
 من از نهال سخن کاین شمع نشان گشتم

چنان بچوم معانی است گرد من خام
 که چند بار گم امش در آن میان شستم

دیده های خویش را هر گز پر خون نسکنم
 بعد ازین تدبیر تسخیرش سبیل آید مرا
 پرنیاسازد چو ساقی ساغر از دیوادی
 دل خون شیمی برم کور لبوی آن پی
 من نمی دانم چه پاس از دم نظاره اش
 آن پریر خسارگر با باز لیلی می رسد
 این دل خون گشته را زین ابروی من
 زان دو چشمم آن پریر دوام فسیون کنم
 جام خود را چون باله فروز و زویون
 چاره دیوانه من گویا با فسیون کنم
 حال خود از یاد رویش خود گویا نسکنم
 خویش را ایدرستان من خیز چون نسکنم

من ز زور تیغ کلب خود میدان سخن
 و سببم خام مستی ملک مضمون نسکنم

هست پیغامی که شام آن کلفام آید
 می گرد لب راوی گوید ز با من گناید
 بطرب و می جمله موجود است ز فرات
 با سه ام از تند غمی چون بخار و چای
 روز و شب ز گردش این چرخ سیاهی
 همچو ماه نو خرامان بر لب بام آیدم
 چون نیسانی تضار را بر لبش نام آیدم
 یا آتشی زود تر ساقی کلفام آیدم
 شاد باش ای دل که بس از قتل پیغام آیدم
 در دل پر مضرب کلبه خط آرام آیدم

بوسه شیرین گرزان قند استیلا
لذتی در دل مگرزان تلخ و شام آیدم

اینک ای خادم من ایام نایب من
یار آید بعد ازین گر بخت فرجام آیدم

<p>اسیر دام زلف یار گشتم ز اغیاران مرا کاری نماند علاجم خبر لبش هرگز مجوید بر بزم خاص آن ماه دل افروز شب آمدیاد از نایلین من رفت ز شست خاک خود نازم کرامت</p>	<p>خلاص از فکر دیگر کار گشتم من اینک بتلائی یار گشتم ز چشم یار چون مبیاه گشتم من اشب محرم اسیر گشتم من از غفلت سحر بیدار گشتم غبار دامن دلار گشتم</p>
---	---

براه مقدس امروز خادم
ز چشم خویش گوهر بار گشتم

<p>تو بیایم هر زمانی من بسیار نوم از من سود از ده جمعیتی هرگز نخوا سیروم ای باغبان از من گران خاطر می سزویا آری از مرهم الطاف خود</p>	<p>تو نمی پرسی مرا من حال پشیمان نوم بسیر آشفته از زلف پشیمان نوم چون صبح یکدم در گلستان نوم ز انکله ای ابرو سنان مجروح پشیمان نوم</p>
---	--

آنچه فرمانی بفرمایید فرمان توام
از ازل جانما خراج بچرخان توام

انحرافی با نیدارم بخود از حکم تو
کوششی ناحق کنند امروز در آبادی



بچرخا دم با فتم در ساده لوحی خویش را
کاینچنین با در انتظار عهد و پیمان توام



فارغ ز یاد روضه رضوان شستم
آسوده حال با سر و سامان شستم
من بست خویش شسته چو از جان شستم
امروز خوش بچاک گریبان شستم
از مدت دراز پریشان نشستم
در انتظار آن سه تابان شستم

امروز خوش بکوبه جانان شستم
خون قفاحت است مراد سماط
کی خیزم ای رقیب کوشش بچو قتل
دیگر مکش بسوزن خود رسته ای سنج
در یاد زلف آن بت بند و پر فریب
بچو ابیم سپرس که از شام تا سحر



خادم شکسته پایی تر در زبان سلق
اسیدوار بر در یزدان شستم



خیل اطفاک سسنگ شاد دارم
گریه برابر و هم خنده بدر یاد دارم
عبثت از وصل تو ای جان تنم دارم

مسکن خرد من دیوانه بصحرادارم
تا چشم تر سنیل سرشک اردان
آه در بجز تو کی زنده بجانم ماند

روزگار نیست که در کوی تاجدارم
 با هم این رض و مسارت و بالادارم
 دیده خویش براه تو عبت و اوارم
 من از آن قامت و رفتار تاشدارم

خبر کعبه و تجانم چه پر سی از من
 گرم هنگامه بیتابی خود که سازم
 بغلط هم نرنی گام بجاشانه من
 جلوه سرو گلزار کجا می بینیم

دلخ و سجاده ندارم که از بوی سرت
 خادم از روز ازل ساغو مینا دارم

بشبت گانم بجم میز نم بروی نظر دارم
 که درین ندر عیشم قره و رسم دگر دارم
 کفن از برگ گل و از عنید لبانی هر دارم
 مکنج فی زرد اوزم چه شد گر بال پروازم
 بیابنشینم هم نشنوه که حرفی منجصر دارم
 بمن ظلم از چه روداری نه علم و نه دارم

خیالش را پیش دیده خود تا صحر دارم
 حکایتها کفر و دین پیش دیگران کشید
 خوشاد و بوستانم که من با این نفس خود
 مرادوق اسیر می برام آورده اصی دارم
 درون خلوتم گر آمدی ای ما هر یکیم
 بجاییت ای فلک نیند با اهل من هر آنم

بلوئی می فروشانم این طایفه خود کردم
 روان بود که از میخانه خود را دور تر دارم

چگونه از غم سرت مبل چپا دارم

بیا بیا که براه تو چشم و ادا دارم

در انتظار تو ما چشم خویش وادارم
 چو دیگران ز فلک شکوه کجا دارم
 دمی پیش تو اظهار مدعا دارم
 به پیش خویش که هر گاه من ترا دارم
 ز من برس که بر جان دهم جا دارم

سحر موی در آئی بنام امی من
 شکایتی که مرا هست هم ز بخت خود است
 اگر ز لطف در آئی بسوسن احسان
 تو خود بگوی که از دیگران چکار مرا
 صعوبت غم هجران تو خود کجا دانی

بگوی او روم امروز و جان هم خاوم
 جز این نه در دل خویش را دو دارم

بگوی او روم امروز و جان هم خاوم
 جز این نه در دل خویش را دو دارم

بیک پیانه می تو بصد ساله بستم
 ز دست خویش داد آن با جامه دو دارم
 ز چشم می گسار من از روز ازل استم
 بزور دم دل زهر تبان تا رخ جانستم

دگر با باده نونشان بر در سیخانه بستم
 ز زهر خویش تن اینک چون من در دارم
 بمن این بخود بیای که می زنی که در دارم
 ز ترک عشق ناصح ترک جان سبب جانستم

بنیامد آن بت پیمانگان روزی خام
 دل خود را با مید و فائی او عبت بستم

بنیامد آن بت پیمانگان روزی خام
 دل خود را با مید و فائی او عبت بستم

ساقیا زود آ که فطاز می کلگون کنم
 رحمت سی وزه تا در ازل مخرون کنم

شده بلال عید پیداکار و دیگر گون کنم
 بهفت سببی فصل یکیم جام می بکشید

راست همچون سزنی سطرشود و دست
عشق او آمد در آن سینه غمگین من
یادمی آید مرا آن روی گلگون کسی
ای چه خوش باشد که شب چشم بدی روی

مصرعی در وصف قدیا چون و کنم
عقل و صبر و هوش را که چون از این
چون زین غم دیدم های خویش را چون
صبح بخیزم و قال آن سخن میون کنم

از کس و طبع خود امر و زانی خادم مرا
بتر آن باشد که هر دم بندش مضمون کنم

کجا ز سوزش دل مشش شمع گریه ام
جنون کجا است که ترستی بجای کند
بنای صبر و قرار مرا ز پا افتاد
کجا بسیر چنین سیروم و گریه اران
تمام روی زمین قطع ختم زین پس
سبک کوی تو بر خاستن مجال آمد

چو برق من همه تن سوختم و خندام
ز بسکه منتقل از دامن و گریه با هم
ز دست چشم تر خویشتن بطون کم
ز داغ سینه خود در شک صد گلستانم
بر آسمان کشد این وحشت از نیابم
مثال سایه در افتاده ام گران جام

ز چوب تاک سز و مسقه ام به پیشانی
که من بمبیکه خادم ز می پرستانم

در عشق چو رسوا شده ای یار بزم

به آنکه من از خانه بازار بزم

<p>خوش آنکه در آن سایه دیوار بمیرم آن روز که در کوچه دلدار بمیرم من زنده شوم باز دیگر بار بمیرم یعنی که من چه صبرت دیدار بمیرم من گر یکمان در پس دیوار بمیرم</p>	<p>در سایه طوبی هوس زینتم نیست ای خضر حیات ابدی هستی من آن رشک سیح از لب عجز گشتی و اضم که چو دردم مرگم ز رسید شب پیش تو باشم ز رفیقان بزم</p>
--	--

در کویستان لعنت مراد فن نامه
خاوم ز غمش چون من ببار بمیرم

<p>که کسی وقت پدید نشیند او اوم من هم امروز در آبتنگ نزل می اوم من ز شادی گل خود بفلک اندازم نخواهم که هم از عشق تو دارم بازم بعد ازین به که از و طح و گراندم چو کمان کرد بکفت شرک شکاراندم که نبود است جز او میچای مسام میردم خرقه خود در خم می اندازم</p>	<p>سر سه آلوده سپهر توشت از نازم از چمن زمره مرغ غوا سنج سید گر در آید بسم آن شه خوبان ام چه شود جوهر کل گر بشود ناصح من بر سر صلح و وفا آن بت جو خونما آهواز دوق صد گش ز حرم هر در شیشه می بجد بهر خدا بگذارید تا ز تو داسی من همه آگاه شوند</p>
--	--

بروان منج این طرز فصاحت خام
ورنه از خاک صفا بان نه از شیر زم

بغیر مرگ علایجی دیگر نمیدارم
حکایتی هست من آن معتبر نمیدارم
چو آسمان بجز صحره سفر نمیدارم
بنفش خویش کسی نوحه گر نمیدارم
که تاب صدمه باد سحر نمیدارم
چو مقلسان طمع مال مزر نمیدارم
چه حسرتی که رفیقی دیگر نمیدارم
که باغ در ره دورست پر نمیدارم

چون که در شب سحران سحر نمیدارم
سوائی جام زحمشید آنچه می گویند
بجای خوشیم و لیکن درام سرگردان
بغیر یکدل غمگینم و که نالان است
چنان بگلشن آزادی ام گل نازک
ز کج فقر چه اسوی سمنان بر دم
و لم بسینه زیادتش طپید خون گوید
مر برانگند کاش از قفس صیاد

فنا و کج معانی بدستم ای خام
مرا از آن چه غم ار سیم و زر نمیدارم

از فخر ناپی بر سفت آسمان کنم
کاین جان نثار بر سر آن آستان کنم
اطهار تا سحر اگر از صد زبان کنم

که جای خود بقصر تو ای لستان کنم
از ضعف نیست وقت رفتار بیکدم
شرح غم فراق کجای می شود تمام

پرسی ز التفات اگر حال زار من ضبط فغان آه محالست بعد ازین	لیلیک پیش رو تو ای جان باین کنم یار ب چگونه راه بر پیش نهان کنم
از شیخ خانقاه دل من سیده من بعد ره بخدمت پیر سخان کنم	

خادم و لم فگار شد از تیرهای غم بس ترک عشق آن بت ابر و کمان کنم	
---	--

صد آناله چنان است در تیره خالم سپهرن سلیسی ماکه دای بعد از برگ	که شکوه با بنمایند اهل افلام کسی چراغ نیز فروخت بر سر خالم
توئی و گوشر و طوبی و جواری ابر خیال او بدل نشسته است ترسم	من قرابه و ساقی و سایه تا کم که چشم غیر نه بنیدر سینه چالم
بیاد آن قدبالای او شدم ترخا حلال وخت رز آمد بمن عقد کج	سزد که سرود بد جای سبزه از خالم گنون قاضی شهت کی دگر با کم

بیرم او که ندادند جام را خادم شناختند همانا ز چشم منم کم	
---	--

چه ایسم که وصف آن قد نبودن باین کنم زین پیش ز نقد دل خویش کرده ام	هر مصرعی ز شعر چو سر و چان کنم جانی که مانده است نشان این کنم
--	--

بوی چشمت بوسه من زان شکر لبش
رفت اوز پیش چشم و چشم خیال
سازم بر فغ رخش بوجه او چه فکر
دل می برند از من سکین ای همه ستم
خادم زبان موج شکر غوطه می زند

یعنی از آن علاج دل تا توان کنم
ورنه بجز زنگی خود چسان کنم
از من قصور نیست که غدری بکنم
فریاد خود کجا ز جفای تبا کنتم
هر که که ذکر آن لب شکر نشان کنم

رویف النون

چه خوش بود که کران فتنه گرستان
بر اردختر ز راز حمله مین
سناز شیخ که محروم مغفرت هستی
گرفته ام بجان گوشه قناعت

بچشم خدیش ببینند حال بیاران
که منتسب شده است به لیب بخوار
شدند مستحق عفو حق گناه کاران
ببارک است زروال بشمایان

ز آه سرد منت بعد که چیست بچب

که باد سرد وز دوحا و مایس از باران

از سر گذشته است چه تقصیر
تا دیده است رو تو از حیرت تمام
کل من بکف گرفته و رقصان بند

کز آجوبت بسته زنجیر در چمن
بلبل شد است طائر تصویر در چمن
بلبل زده نوای مزا سیر در چمن

آمد بهار مین که پنی اقل قلب بلدان
 دیوانگان ز درشت بگلشن رسید و اند
 دیدم صبح کز گل قرآن بصد زبان

شاخ گل است سرخ چو شمشیر در چمن
 زان اشبست ناله از نخر در چمن
 می خواند عندلیب تفاسیر در چمن

جوش بهار طبع من این است **خاوما**
 ز فیسان غزل که ساخته تحریر در چمن

آمد بهار باز در بار در چمن
 گرز آ بچونه بسته ز نخر می شد
 بلبل بی نغمه سخی و گل در تبسم است
 بگذشت صد بهار و محروم و سیمین
 منت شب تا سحر ز حسرت و دسوزی تمام
 آن جلوهای سر و گل ای غیبی

الکون شراب عیش و من و یار چمن
 می کرد سر و دعوی رفتار در چمن
 ساقی بیار باده گلنار در چمن
 شد از گلی نه زینت دستار در چمن
 شبم گم گریست بر من بسیار در چمن
 اکنون نماند هیچ بجز خار در چمن

تا ملیلان ز پرده نوایای خوش زند
خادم بیار دفتر اشعار در چمن

از فروغ روی او آینه حیرت است
 جلوه گشت ز تاباخ آن لب بگنگول

زان دوزخ چکن سنبلیلی نشان است
 در چمن گل از غم او چاکه دامان است

شب نیم او حریفانند خندان بگرد
 ای براه مقدم آن لیلی محل نشین
 هر سخن آن تنه خویشی آن آتش مزاج
 هر کسی آرام می دارد بجای خود لولیک

تاسحر از سوزش دل شمع گریبان او
 بر سر وادی جرس بر دم بافغان او
 با چو غلغله بید بر خود مهر زان او
 در جهان گردنده سرگردان گویان او

خادم از کنج سکون آرام کی جویم دگر
 بعد ازین بس وحشت سیر بیابان است و

کجا رفت آن کجا بله که هر شب از زبان من
 تمام از آتش عشق آن جنان گردید کشته
 نزارم طاقت پرواز گلشن اصحاب نیک
 من بختسته مخزون بوبی تو چسان نامم
 نیز از عاشقان بلهوس ز جان نمیرسم
 من بیک تملاش آن دهرن گم گشته ام زان

تبتقیه نبانه می شنید می ستان من
 که از بهر گان و ناز نیک استخوان من
 رسان بگلی بهر خدا و آرشیان من
 بچو هستی قبله من من جان جهان من
 بلبس شمشیر ای عالم کن اینک استخوان من
 ز در ملک عدم هم کس نمی یابد نشان من

ز غم زان کجا خوئی دگر من آرام ای خادم
 برون از پرده افتاد دست پس از زنان من

ساتی بیا بسکیده ام شب مقام کن

می در قبح بریز و جهان ابجا کم

دست نیکار گیر و غم دهر در گذار	دل پایمال نازبت خوشترام کن
از بوی گل نسیم بده در دوسرا	زان زلف شکفام معطر شام کن
صدیج و خم بسوزشک قوت فتد	بیکدم بصیج گلستان خرام کن

خواهی که فکر شام و سخنگذر و بربل
 خادم خیال زلف و رخسار صبح شام کن

نگاه بر رخ آن شوخ بچباب مکن	که چشم خیره کند زو بر آفتاب مکن
قفلار تو فراهم که دیر ماند بزم	چنین بدادون می ساقیا شتاب مکن
ز دست جبر فلک من خرابم از عمری	و گزید چشم خود ای فتنه گر خراب مکن
جان بار کشتا چشم و محو جانان شو	تو عمر خویش چو زر گس بسیر خواب مکن
اگر آتش عشقت است خست و خست	مگر تو دیده خود در ازلان پر آب مکن
خوش است جلوه گری در لباس ناز تو	بزرگ آینه را تیره از عتاب مکن

کنون چو پیر شدی خاد و ما بگوشه نشین
 خیال میگذره و شاه و شراب مکن

ولم بدایغ شد در لاله زارم میتوان	ز گلشن برون بر کو بهارم میتوان
بجزم اینکه از من از غمشش آشکار	سیر زاریا بر بگذارم میتوان

بیا د آن گل رویش که پروم گر بیا دارم
 بشم بد بی تکلف در لباس خاکسار نام
 بمن کاشته بودی عده از وصل دستم
 بر قدمی کند هنگامه پروان بیدارم
 مکش دست از جفائی چون نبی چند که میخواسته
 زمان وصل آخشد و قدر آن بدستم

بروز بارش ابر بهارم میتوان کشتن
 کنون از قطع بر روی جبارم میتوان کشتن
 که آخر تا سحر در انتظارم میتوان کشتن
 حرفیان بعد ازین شمع مزارم میتوان کشتن
 اگر زان شکوه بر لب گذارم میتوان کشتن
 بجزم غفلت آن در گارم میتوان کشتن

نگریه تا کسی بر حال حجبی غلبی خام
 جدا از خانمان دور از دیارم میتوان کشتن

ز کوی آن بت گلگون لبسوی بوبت آن رفتن
 نه حرف و نه اسمی صفت ماند پس از رفتن
 مرا بشناختند از چشمهای گریه آلودم
 چرا محو تماشائی بگلزار جهان زنیسان



چنان ماند که در روز خیز گلزار جان رفتن
 ازین میبایستی خانی بکه بی نام و نشان رفتن
 بپوشش ای حرفیان بعد ازین کلان رفتن
 گلی بر چین که بان در بر ازین بوستان رفتن

در نیجا بسکه قحط قدر دانیهاست خام
 بشهر و یگرم با بید ز شهر بر روان رفتن



سجده مکش طیب که از برای من

جز در روی وصال نباشد دروای

<p>تاکی ز غصه تیغ کشتی بر بجای من کن آشنای گوش دی ماجرای من جز خون دل نصیب نیاید غذای من گر آمدی ز راه ملطفت بجای من می کردی از خنده چو برگر بیای من</p>	<p>رحمی بیار بر من بسکین خدای را بیگانه دار از سر بالین من مرو زان روز با که در کشتی دم بخوان عشق در خانه های خشم خودش جای کردی هر کس که دید یاز باران و برق کرد</p>
--	--

	<p>خادم نمی نمود بمن اینقدر حبس گر اندکش بیاد گذشتی و فای من</p>	
---	--	---

<p>آه آتش را بجای خنک کردن تو آن نتوان که ظالم را بنزی هر با که تو آن نتوان سرخ آن آن بی کنی تو آن نتوان که بی او زندگانی بگذران کن تو آن نتوان چو ندان سخت کارش از زبان کن تو آن نتوان دل غمگین در آتش او مان کن تو آن نتوان</p>	<p>بدن تشنه عشق لب بر کن تو آن نتوان می اندیچ این ناتوان آتش امان ما به چرا که می کنی آیدل بجهتجوی و خود را مرا از نزدیک نزد او زان روز که می اند کی از سر صحبت با کن یکی از دیگر می آید مرگ گشتی باغ و سیر بازار است بی اصل</p>
---	--

	<p>چه نظم و دلکش جودت پراز معنی است آخاوم که مضمونش ز بار یکی بیای کن تو آن نتوان</p>	
---	---	---

چندین رواندار جفا از برای من
 در قتل من بگو چه تامل همی کنی
 بیگانه دیده اند ز بیگانه آنستم
 بپای عشق راز دوا و احتیاج نیست
 بر خوان روزگار که همان ششم است
 کی نایب از روح می شوم دلا

روزی مگر سید در آید و فای من
 هرگز کسی ز تو نبرد و خو بهای من
 اینچیکه رفت بر دلم از آشنای من
 در دیکه در دل هست همین در دلم
 جز در دل نصیب نیاید غذای من
 روزی مگر رسد با جابت دعای من

خادم بجنده گفت ز من آن پری است
 در گردن کوسن گشته مبتلائی من

شیخ ما ز نار بسته از حرم آید برون
 گل گریبان چاک از کتم عدم آید برون
 آهوا از ذوق نخلش از حرم آید برون
 هر کجا ارسینه هر کس غم آید برون

گر ز دیر مشب خرامان آن صحنم آید برون
 نیست شور عشق در شهر عدم گرازی
 گر صبح آن کمان ابرو شکار افکن شود
 نیست جز شه دل بر عاقبت چای من

دوش در میخانه خادم است قصان
 از حرم ز نسیان کسی فردیر کم آید برون

حیاتا کی لرزینک از نقاشم مابان
 شهیدان مگاہت بر آیم خود ما شان

فروغ عافیت عارضت دیده جان اولم
ولما از ناله و افغان اگر زمینان بچرخند
بوصفت آن زمان یار کتوب بپوشتی
بمیدانجت گر بجوای سحر خرو باشتی
شند از طوق قرصی حلقه خجالت کلبوی

خدا را زنده باز ایمان تو رسم جان
براحت دوستان بگذار شهر و دیوار
به پیش آن بت گره روان مال عفت
بعشق لاله رضاران بدایع دل آئینان
بگلگشت چمن بکدم خرام ای مهر رعنان

طریق صلح کل خادم ز روی زلف او نوا
دوئی راشکوه تاکی رسم دین و کفر یکجا کن

از سینه ام نگشت غمش کنیغش برون
روزیکه غم سیکده سازم ز پیشین پس
رفتند ره روان عدم از کدام راه
بسیج آیدت ز گفته غماز گرترا

این مرغ خورگرفته نشد از قفس برون
آید براه محسب هم عسس برون
زین قافلنگشت صد آجر برون
راز از درون سینه کنن برون

خادم که با بر عشق بدیرانه سر گرفت
ای از سرش زلفت همنوز این هوین

ز سوز ناله خود در گلستان
بمن مستحسن آمو کفر عشقتش

ز دم آتش بجان عنذ لیبان
بتوزا بهد مبارک دین و ایمان

شدم امروز بر روی خیالش
 ز عشق آن لب شیرین چو فریاد
 خیال نقش او چون کرد در دل
 مجو دیگر ز من جمعیت دل
 عقیق از لعل او خون جگر خورد
 مروای وحشت دل بیک زمان باشت

همه تن چشم چون آئینه حیران
 ز دم صد تشنه غم بر لب جان
 مصور گشت چون تصویر حیران
 نظر کردم بر آن زلف پریشان
 زنده اش گهر بر خاک غلطان
 برینم صد صحرا و بیابان

بشهر خویش ای خادم من امروز
 نمی بینم کسی را از سخنندان

خواهم حکایتی ز لب یار خویشتن
 سر و سهی لعلجن گلستان حرام
 یک گذشت تا بهین شب فراق
 در روزگار خویش چه بیوده منیم
 حیب کنار دفتر من کردیر گهر
 تا کی بغیر خویش کسی نایدت بچشم
 گر کس گفت عیب کلام تو پیش تو

کایت آد روی دل بیمار خوشتن
 از دید و باز ماند ز رفتار خوشتن
 سر بر نیم بر سر دیوار خوشتن
 آیم کار غیر نه در کار خوشتن
 نازنده ام بلکه گهر بار خوشتن
 پر دار خواهی پرده بندار خوشتن
 بان غره زان سبایش با شعار خوشتن

خوش گفت طوطی که اگر داری سخن
ای شیخ مسجد تو مبارک بود
زلف سیاه یار مرا می دهد بیاد

من گشته ام اسپر ز گفتار خویش
من می روم بخانه نماز خویش
زان شاد می شوم مثبت بار خویش

خادم کلام خویش بدست درگرمه
بفرست این گهر نخبه دیر خویش

مرا در وعده می میداری ام چنان
زیت باخت همه در خواب بیداری
بیاد رگوشه دل کو فرخ آید بی جان
بفرمان تو گشتم ای چه میگوئی بزبان
خدا از من دل داده حرفی زنی گرا
بلوح بیند حرف محشق تو کاینکه کم کرد

سحرگویی و شام آنی خوش صحبتی مغان
نمیدانم فراق تست جانایا و صدا این
گشتم تنگ را عوشت چه جای انفعالین
ندانم بعد ازین از مرغ بهیچ طایرین
دل عشقش که در ام برسی ناصح محاسن
چو نقش سنگ یجان آب آتش برود ای

جفا نیستن جوان گاهی و ظلمش گاه با پیری
بحیرت مانده ام خادم چه طفلین خصای

تا کجی کیعربانهای الوان بستین
به که از وی لخطه چون ق خندان

روز و صلمش گو که روشن منیم و جهان در دم
 گر چه از جور قیاب ز پیش تو ز قسم و می
 چیت میدانی مذاق زندگانی در جهان
 بی عزیزان از حیات جاودان کج لذت است
 حیف می آید مراد روزگار خود بسی

ننگ می آید مراد روز و سپهر آن مستین
 میتو ای جان جهان نهار نتوان بستین
 دل کباب و سینه سوز چشم گریان بستین
 بر تر از مرگ است هم اینخیز زنیسان بستین
 بی می مینا و ساقی روز باران بستین

پیش من خاوم و در حرفی ز آسایش گو
 خوش بود در عشق او با آه و افغان بستین

زینت از برگ کلی ببیند کجا دستارین
 میوه مقصود چیدم و دوش از گل قدرین
 خانه افلاک را در لحظه خاکستر کند
 حیت حسن تر از نامم که هر گاه نیست
 شب خیال روی آنم بود چشم تا کهر
 گردل غم دیده مرغ من نگر دید است

در بهار چرخ آن بید است در گلزارین
 ای چنین امید بود از بخت بر جور دارین
 اگر شراری در رو از آه آفتابین
 سینه زخم خوشی بر لب طهارین
 یک نفس شنگان نبر ز دیده بیدارین
 اشک سرخ آید چه اهر محطه بر رخسارین

شهرت حسن کلام من گردونان رنگدشت
 بسکه خاوم بر تر آمد در تبه اشعارین

غایب بشود دیده من ای نگار من
 غافل چه بوده ز من ای گسین چشم
 رفتی و سوختی دلم آتش تاب بجز
 بر خطه پیش من که خیال تو مونس است
 از نماز اگر نظر نکنی گاه بس مرا
 ای یار خوشتر نام بجز از عمر خویش

یک لحظه آه بی تو نباشد قرار من
 یاد آر یکیزان مگر از انتظار من
 رحمی نیامد ای بت آتش عذار من
 از وی بیرون حال دل بیقرار من
 مفتون چشم خود چه کنی ای نگار من
 زان وی لاله رنگ آید بهار من

خادم عبت بسینه عمر او گذاشتم
 روزی ز التفات نشد غمگسار من

می شوی غایب چشمم ای تابان من
 مرصوف ویران می گرد و تغافل باکی
 آتش عشقش که پنهان کرده ای چون آن
 ای مسلمانان بگویند چه تدبیری کنم
 میرسی یک لحظه نشینی و دل ای بر

از فراقت شلیب خواهر بر این جان من
 ساز آباد از قدرت امی کفان من
 و سبدم صد شعله یار بزمین ندر جان من
 کافر زلفش بغارت می برد ایمان من
 به آتش برون آئی گویند ای جان من

دولت دنیا بدستم گر نباشد کوسبت
 شد چه خادم گنج معنی و دل ویران من

بخودمی بلم از شادی که یار آید سبوی
 نگویم آن قریب گشت و رو بر کشتی ایوان
 چنین کز گریه در چشمم نما ندابی در گریه
 تازی می گذارم من باین محراب لب
 ترا آن کامل مشکین بگرد و درون چکان
 اگر سایه عمرم تهی گردد عنی نبود

ز حال من اینک نگای کن بوی کن
 مگر ز نیسان من در ویش خزار در بوی من
 چسان پیش همچو پیمان باشد آبروی من
 بغیر از خون دل هرگز نمی باشد بوی من
 تو هم دست خود ای جان کن حامل گل بوی
 ولی خواهم که با پر ز می هر دم سبوی

مرا برگفت آن بدخو که ترک آه افغان کن
 اگر خواهی که باشی استشبای حاد و بکوی من

بیادش گر گزشتی دوستان و وفای
 شکایت زان نمی دارم که با هم دوست
 ز زنجبها بجایش که عمواد آ جادو
 ز رفت این دست که تا هم چو بر زلف دراز
 من گمراه را در راه کی آرد کسی خضر
 مئی گردد بجز بگلنگی دیگر از وثابت
 بر و حشرای بر هم زن به کار محشر

نه برستی کرام و ز نیسان بجای من
 نشان حق اگر خندی بر بر گریهای من
 سپر سی بنشین مشرف گز از ماجرای من
 چه می پرسد اگر ای جان بخت نارسای من
 ز ره گم می شود هر کس که در شناسای من
 درین حسنت سر سهر کس که در و نهمای من
 منید اغم فرون که در و جفا یا وفا من

خود آن بھیرای خادم زمین بگیاگی دارد
 مگر هر دم غمش ز نسیان چرا شد آشنای من

<p>روحی کین بر حال می جانم و پیش من و عشق تو پیوسته ام ای جانم و پیش من بنگر ای ملک نظر ای جانم و پیش من دل را ز غم فرسوده ای جانم و پیش من بکلی خطه ام غمخوار شو ای جانم و پیش من حالم بچشم خود بین ای جانم و پیش من رفت از تنم تا بتوان ای جانم و پیش من ناحق چرا زنجیره ای جانم و پیش من</p>	<p>رویت مبارک فال من ای جانم و پیش من دل از لبت بستم ام و از دو جهان سلامت دارم دو چشم خویشم از اشاق و شام تاروی خود بنموده و در و الم افروده زان لعل شکر بار شو تسکین ده بیما شو دارم دل اندو بکین یکدم بیالینم دارم غم آه و فغان صبر است از من گران جرمی ای من میده حریفی چه گوشتبندیده</p>
--	--

شب خادم آرزوم جو زان ماهری تنم
 می گفت با صد آرزو ای جانم و پیش من

<p>تا ریک میشود ز نعمت روزگار کن در یاد زلف و رویتو لیل منهار کن آمد بر اسپ ناز جوان شهسوار کن</p>	<p>یکدم مرو پیش من ای عکسار من در روزگار عمر بربنی خواب خور گذشت در دم عنان صبر و تحمل ز دست رفت</p>
--	--

زین ساغر تو دفع نگرده خار من بی یار گلغذ از خزان شد بهار من آئی ز التفات اگر درکت این از مدعی چه رخنه در اقد بکار من و نیم زد دست رفت دل از اختیار من	ساتی بصبح طلک گران بایم کشید در باغ عمر غنچه دل نانشگفته ما خود را کشم ز بحر غم کی بار درکت خوشیدم از خصمی خفاش باکت از نیک نگاه آن بت عیار عشوه سبز
---	--

خادم ز بعد مرگ من آن یار بیوفا یک گام هم نزد ز غلط در مزار من	
--	--

رولیف او او	
-------------	--

هم آفت می شود بهر باز قد و لریا که دل خون کرد زین سان شود بخت او ز بهر خوشتن من خاص میدانم خفا درین عنمانه یارب هر که گردد آشنای او ولی دردست می دارم دل جان از او که غیر از خون دل هرگز نمیداشد غذا	نه تنافقه می بار در چشم سر بر سا گر این خون من در گردنت اشاط خواهد و فایض عام آماز برای دیگران لیکن بهر خوشتن از عیش بس سیکانه می قرار و صبر و آرامم اگر تاراج عشقش کسی کو معنی رنگین نوسید خوبت انم
---	---

زیاد روی او هر که که از خود می رودم خام
چسان نظاره سازم بر رخ نصرت قزاقی او

ره هنوزم نیست اندر کوسه او
صبح گردوز آفتاب روکس او
دل برفت اندر خم گیسو کس او
گر به بیند آن قد دلجو کس او
شوخ تر آن مهره ابرو کس او
من نه بر خیزم دگر از کوسه او

صرف شد عمر بکجبت و جوسه او
ای چه خوش باشد که شام هجر ما
این زمان از تیره بختی بانوشم
سرو همچون سایه افتد بر زمین
منتخب گردید در دیوان حسن
ز اید تر غیب جنت تا کی

دل چسان یکبار در دستش دهم
خا و ما واقف نیم از خوشه او

حرفی ز نام من نرود که بلب ازو
زان اختلاط ما که نمودیم شب ازو
تا عقل و دین زدست دهد محتسب ازو
از شرم چون پری شده ز مجیب ازو
این زلف کافر تو ندارد ادب ازو

بدنام می کنند مرا سبب ازو
ما را خجالتی است بس امر و از خورش
از دخت رزگو که برد غمزه راجار
کی سر بر آورند بتان پیش حسن او
پای می کند بمصحف ز خسار او در ازو

و عده ز من نمود و فکر دبا دگر
این طرز اختلاف مرشد عجب ازو

خاوم و فاسرشت ز غمخوارگان
بر هم مشوز مجسر خدا بی سبب ازو

شب چو رفتم بچمن ای گل خندان
زود بنماخت ای یوسف ثانی تا
می روی از بر من ای مهتابان کازو
یکدم از مقدم خود یار بهار آراشو
بسکه دیرانه فدا دست لجامی مجنون
دوش ای ساقی کلچهره بجای می سرخ
آتش افنا و بدل ای مهتابان بتیو
آه بنیم همه شب خواب پریشان بتیو
خود بگوزنده بانم بچه عنوان بی تو
در نظر در نه تران است گلستان بی تو
سبزه دامن صحرا و بیابان بی تو
خون دل بسکه بخورد ز در ریغان بی تو

در چین خاوم دل داده بصدقه و فغان
کرد ام روز چو گل چاک گریبان بی تو

از نویسی می روم زیایم وصال
در مرگ من فراق قصور کنی کند
ز اندم که طرز فتنه برقرار و نبود
در عمر خود ز خواب سره کار کنی کند
گرد و چال من چو به بنیم خیال
دارم از بنیت خیال وصال او
در سینه گشته است دلم پایمال او
دارم به پیش چشم چو مردم خیال او

بانا مه ام چو مرغ بپر و از رو کند
از ظالم شکسته شود پر و بال و

خاوم ببرد کس کفن و گور او نکرد
ماگر می کنیم سر بیغان بحال او

برید از چهره گل رنگ از رنگ غذا
به بنیم تا یکی یارب نمی افتد و چارو
سر و کارم ز عقل و هوش بکشد چون
کنار انداختن خود را ز بزم او و آس
کسان کس نیفتد تا که من بر و گرفتار
ز قتل من چو گفتند که در محشر چه خوبی
هنوز از ساده لوحیها زارش بجزیم
اگر خواهی که منی روز و شب یکجا بمانی

رون تربت خاوم مگر گلهایفشانند
که می بنیم بچرم عند لیبان بر مزار او

کجا نصیب که افتد بدست دامن او
متاع صبر و دل و دین من بغارت برد
که دست خویش حایل کنم بگردان
فغان زد دست درازی زلف زلفان

دلم که در پی آن ترک شهسوار رفت
بخلوتی که قدر تو ی ز رخسارش
صبا بجان سلیمان همین امید بست
چنان بدو پیشکش گشته ام کاینک

ولی ز ضعف رسد کی بگرد تو سن او
چو ذره مهر در آید سحر ز روزن او
که بعد برگ بخارم رسد بدامن او
چو دوست نخست چشم عزیز دشمن او

صدای آه شنیدم ز خاوم از ته خاک
شب گذشته گزشتم جو سوی بدین او

خواهم که چشم خود چو کشایم بسوی او
از خوف مردمان که باحر نمازند
آید بر زهر شر که بر نیزه آفتاب
باید سراغ او ز کجا در ره طلب
گر طاقت و توان ز تنم فوجم بود
ریزد سرشک همچو کواکب ز چشمین

تا آنظر گسته نگر و ز روی او
وز دیده می کنیسم نگاهای بسو او
بنگر کنون نمونه اش از قدر دور او
خود را نگر دهر که گم از جستجوی او
باید که از دلم نرو و آرزوی او
یاد آن شب که میگذر آن با او

شعر و سخن نخواه ز خاوم که حالیا
جز ذکر یار نیست بلب گفتگوی او

خوش آن سماعی که بگذردم سر خود بر پای او

دهرم دل از دست از یگانه که بر با او

بغیر از طره دلدار دیگر نیست جا او	دل گم گشته ما را سخی امی صبا بر کوه
از آن اظهار میسازم بهر کس از جفا او	نخواهم همچو من گردد کسی دیگر بودش
نخواهد رفت هرگز یک زمان از سر سوا او	زیندین گراوقات خود ضایع مکن صاحب
همین است بهر زمان کارم شد ممتلا او	فغان و آه میدارم مشک از دیده ام
شهیخ غنره آن چشم مست سر سوا او	نخون دل طید هرگز فغانی بر نسیار او

علاج خاوم بسیار کی نزد طبیبان است
بجز قذلب جانان دگر نبود و او ای او

سرفدا سازم بدست خوشین در بیای تو	باز کی باشد که بدم آن رخ زیبای تو
رفت بر جان ظلمه با زین مهر با بنهای تو	شب که بر خواندی زرم شوی در وقت
دل جمی گوید که نبشتم کنون بجای تو	از برای دید آن روز بیایت چشم
می کند بر پا قیامت و عده فرای تو	جان من امروز پیمان خود دهم تا باش
تا بگاشن جلوه گر شد آن قدر عنامی تو	بر لب جواز تحیر و از ز قار ماند
صد فغان از ترک چشم مست پرانی تو	دین بغارت برو هم دل از دست کن

دل که ای خاوم با مید و فانیست بسته
خنده می آید مرا بر ساده لوحیها که تو

<p>از شام و سحر فاصله نیست سر سو آئینه گذارید خدارا بر رخ او بیرون شودش مرومک ز دیده آهو استاده بفرمان تو صد بنده چو سرو یارم ز سر لطف چو شبت به پهلوی خوش جلوه دهد سر و هانا لب جو تا چند زخم آب بجاک در آن کو که تیر ز مژگان زدو که تیغ ز ابرو</p>	<p>تا بر رخ گل رنگ تو آویخت گیسو تا حال بداند دل حیرت زده ما در خواب ببیند اگر آن وحش کرم شب شیرین صفقان پیش تو بستند کین بر من چو کشت دست ستم باز قیدش چشم آب فشان است مروای قیدی سوزان این دیده خونبار من زگره تپه تشدی آن ترک سیه چشم ندانم چه بلای است</p>
---	---

خوش باشدش از گاه بد شام نوازی
 خادوم نه درست که از خیل عاگو

<p>تا تو اینها مرا انداخت دور از کوی تو سخت حیرانم که پیغام رساند سو تو در شبستانی که تابان گشت شمع وی تو دیده ام ایجان سر خود بر زلف نوی تو تا قیامت کشتگان خنجر ابروی تو</p>	<p>از چه بد بیری بیخیم بعد ازین آن دیو تو قاصدی دارم پیش خودم مرغ نماند جان پر سوزم سر تا پای چون آتش تو سخت من بیدار خواهد شد گر کعبه خواب از دم اعجاز عیسی سر نه برهاند لب</p>
--	--

نیست ایسدرهائی بعد ازین از بچ و دام شد مرغ دلم رازلف و عیبر تو

استخوان خادم بجان منده پیش هما
نزد او بودند اعظم تر سگان کوی تو

ما شادمی شویم ز طر ز جفائی تو
بر قی بخر من دل من یک بیک فدا
شام آمدی به نیچه رنگین چوسوی ما
بر دل ز زلف پر شکنت بیجاهاست
بیگانه میشود جهان از قشاطرش
از یاد او که میروم از خویش یک بیک
خادم بهر یار که بیار گشته

تاگرد تو کسی نه بگرد برای تو
ایجان من ز خنده و دندانهای تو
خون شفق بر بخت رنگ حاسی تو
انگنده است از چه رخ و پستی تو
ای یوفا کسیکه شود آشنای تو
بینیم چگونه آن رخ حیرت فرامی تو
جز شربت وصال نباشد وای تو

روایت های هوز

ز تاب روی تو ناورد تاب آئینه
اگر ز غیب ندای حساب آئینه
در اقد آتش و سوز و نه جان آسند
تیسری است بکتاب طفل خود نمیم

سند دکنون برخت ز آفتاب آئینه
چنین ز رنگ نگشتی خراب آئینه
سین چنین ز رخ بی نقاب آئینه
که می برد بعل با کتاب آئینه

عجب که تیره نگردیده ز آب آئینه
 نسیم شانه شد و ماهتاب آئینه

ز قطره های عرق روی او فروغ گرفت
 رسید شب چو بگلشن ز مهر زرنشین

حدیث علم مران نزد جلالی خاوم
 مدار بیده پیش خواب آئین

ز گرمی رخ او گشت آب آئینه
 پی سماع نفس آفتاب آئینه
 سحر شود ز رخت بهره یاب آئینه
 ز دست خویش نزاری بخواب آئینه

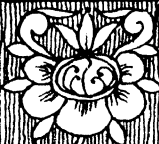
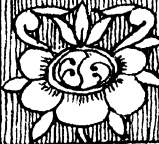
نظر چو کرد بران حجاب آئینه
 ز روی کسیت میسما بخش که گردیده
 چه حیت این که بهیرم ز دورت
 ندیده ام چو تو خود بین کسی که در نیست

چنین که بر رخ آن مه نظر کند خاوم
 ز دست زنگ بگرد دست را با آئینه

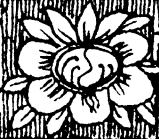

که می گردد و پیدار آفتاب بسته بسته
 و لم شد ز آتش عشقتش کباب بسته بسته
 فشان ز خواب بر چشمش گلاب بسته بسته
 چنان گردید دوران انقلاب بسته بسته
 شد از ظلم تو این کشور خراب بسته بسته

سحر از روی خود برکش نقاب بسته بسته
 و اگر اشکی برون از چشم مناسک نمی آید
 چو دور آخر هست این غم را بیدار باید کرد
 بر زمین را مسجد شیخ را دوری نمی نیم
 گوی بر دی ز اول بر گوی تاب گوی قنات

دل از عشق خوبان پر خون شود روز بمیدان عدم ای همبان تجلیل نماید کن در قطع منزل گامی با کردامانی	گذرد شیشه را بس این شراب مهسته آ بیاید رفت تا یوم الحنا آ مهسته آ مهسته اگر طعی منازل آفتاب مهسته آ مهسته
--	---

ببین کاینک بزور تیغ کلاه خورشید و در اقلیم سخن شد فحیاب آ مهسته آ مهسته		
--	---	---

ز آب روتو شد آفتاب شونده چنان بسوخت سر سز آنکس عشقت نگشت کلبه تاریک من می روشن گذشتم از سر بحر جهان شتاب بسبک	ز آب دیده من شد سحاب شونده که شد ز حال دل من کباب شونده ز بسبک گشت دران ماهتاب شونده ز بی شباتی من شد حباب شونده
--	---

عجز بخت مرا آنچه چنان ست موی سفید که خا و ماشده از وی خضاب شونده		
---	--	--

ای بدرگاه تو نیاز هم من چه خود عرض حال خویش کنم از همه بی نیاز آسوده شب روز است در رو طلبت	ذات پاک تو کار ساز هم پیش تو طاهر است راز هم لیک باشد تو نیاز هم هر و سه و اترکت از هم
---	---

آن کرمی که از عنایت تو
چو گداو چه باد شمریکس
نک و بدر اگهی کنم تفضیله

هم غناگشته است از همه
بس ز ذات تو فخر و ناز همه
داده هم تو ایت از همه

کار این خادم شکسته بر آمد
ای که هستی تو کار ساز همه

عکس روی سرخ او آتش در آب زده
تاز روی آتشین آن نه نقاب زده
آن دوزخ پرتشکن کرم و سوخته
چشم محمور تو امروز از نگاه قدیم
شب که بردار دزدی خویشین
دل ز حسرت اندرون ایم نهان
چشم پر آب هر آن دیده است از نوست
من کجا مینم و گدا
آتش عشق تو از روزیکه در دل
خل شکن نیست گو بیت ابو شکر

نی غلط کردیم در آب آفتاب زده
خاک نجست در دمان آفتاب زده
در دل سودای من صید بچای زده
عالمی را هر طرف مست و خراب زده
مهر از آن باز شرم خود را در حجاب زده
تا برخ آن شعله رویدار نقاب زده
آتش غیرت بجان خود سحاب زده
عشق خویان در دل من فطراب زده
چشم اشک افشان مهر در سیلاب زده
کلک قوت نطقه های آسمان زده



بر زمین آن غزل خام که کاتب گفتم
طبع جلالم چه خوش طرح جواب انداخته



کاین چنین امروز ناحی یک یک بچیده
راست گو خود دیده یا از کسی شنیده
کاین چنین نزد وفار از میان چیده
چییست ازین منت که گر بروی من
رشته جام زلف خویش تا بچیده
از زبان دیگران شاید تو هم شنیده
خادم مشرب کنار یا خود خواسته

ازین بدل بگو جانان چه جرمی دیده
سیننی تهمت که دل را داده جای دیگر
در سباط عشق من کی با زنی کج ختم
روی زرد من می خندد برنگ عفران
در دل من صد هزاران پشیمان فکاده
آن سخن ما را که من شنیده ام از تو
بعد عمری بخت تو بیدار می منم مگر



ردیف یای تحسانیه



صبر می کن کیش جفای کسی
نغمه چشم سر سه سالی کسی
بر چنین حسن و برادای کسی
دردم نیست جز تو جای کسی
چشم دارم نه بر قبای کسی

کشته دل چه مبتلای کسی
بر و صبر و ترار از دل من
دل و جان را نثار می سازم
از ره چشم من بیای کسی
برتم جامه ز عریانی است

خرم آندم که از سبب است سر خود امانت پائی کس



خادم امروز بسکه مخزون است گشت شاید که مبتلائی کس

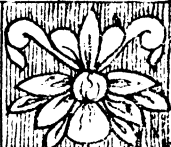


خود بگوگان بهتر آید از بیان دیگری
برزبان هرگز مران عین بیان دیگری
چون حریفان کج نظر دارم بخوان دیگری
سر نهادم بدوش از آستان دیگری
عاقبت آن یوفا شد مهربان دیگری
این مایه می رود بر استخوان دیگری

گفت حال غمشیندم از زبان دیگری
از مهر مایت اگر خواهی که گرد آتشکار
از قناعت بر سماط فقر خود نشسته ام
تعبه و تجانم را گو باشد بکسی وین زبان
دروفا و مهر او خود را عبت کردم خرا
مرغ مضمون کسان را طبع صبری نگرد



عیب دالم خواندن اشعار خود نزد کسان
به که خادم بشنوندش از زبان دیگری



اعت بر سا طرح نواز و ظلم پیشی
بگفتا اندرین فن نیست بمن حق است
جفا جوستم کیش و شر پوخت جلا
فغان نیسان اگر دید چون رخسار بر باد
که دارد و کنار خشتین صبر نمود اما و

ز دست آن بت بیرحم دارم آه و مباد
بگفتم از که بگریختی بجور و ظلم قیام
منذیم چون بت بهم خود هرگز کسی بگری
برفت از خانه دل صبر تاج طاقت بر
مشو نهان رفتون عروس برای خادم

تبقیرب سفرویش کبسان کرد می رفتی
 نزارم اعتباری برچین سوگن خودنهار
 سبکتر اسی گل خندان بزم هشت که بگذشتی
 گذشتی از سر بالین چلویم اسی سجادم
 زهر لاهی که رفتی اسی بت رشک ابروی
 چه می برسی زمین شو خند بیا که رفتی

چلویم زانم های که بر جان کرد می رفتی
 که ز نیسان چند از عن عبو پیمان کرد می رفتی
 مرا تا صبح همچون شمع گریان کرد می رفتی
 دل محزون بایران پریشان کرد می رفتی
 ز بوی زلف مشک افشان گلستان کرد می رفتی
 نمک اختی بر دل و گریان کرد می رفتی



منه دایم اسی خادم بدیر خاتمه
 چه میدیدی که ترک دین ایمان کرد می رفتی



گلزار جهان بود چون محروم و ناکا
 شکایتها ز یار نو خط پیمان کسل دارم
 بلال از رشک قالب تکی سازد اگر کید
 فزونی خورده مرغ دلخ ان زلف خط در
 زمین آن عارض تا بان بو پیش از زلف
 بر بست خیش ساخر گیه و با بر جاده نیان
 کمون از حجر عم دارم سرشک از دیده ام

دل پر داغ و بر کف لایسان ارم تلمی
 که عمر می شد مرا نواخت از خطی و پیچ
 بان ابروی بر خیم جلوه سازد بر سر بانه
 برو می سینه اسی عتیار خوش گسره دارم
 خدارا اسی خندان مگردان صبح من شلم
 که از جهم در جهان میگیر نشانی نیست جان
 و گرنه پیش ازین از رسول و خوش بود ایام

مرشد قبله دیگر جوان رکبه انی ابر
ز بهر طوف کوهین بسته ام از فرج ابر

بعشق آن نگار شوخ شه آشوبای خام
نباشد همچو من دیگر کسی رسوا بدنامی

می پید در خون دلم از سرخی پان کس
صد شرف بن سیزند بر لشکر صید و قرار
از جهان سیم وفا شد مندم گم گنجین
بی تحمل گشت گل مروان خود چاک زد
ای حرفیان بعد عمری بخت باید زانو
کرده ام قطع مراد خویش از ارباب نامی
کی شود یارب که شبهه امی سایه بخت
در جهان از قیاس فریاد مارا بیشتر

در تیر می شوم از چشم حیران کس
بی تامل آن مسی مالیده دندان کس
دل نباید داشتن بر عهد و پیمان کس
غنچه در گلشن ز رشک لعل خندان کس
داشتم دلشیب است خویش دمان کس
تا ناکم منتی بر خود را خسان کس
صبح گرد از فروغ رومی بان کس
آشکارا کرد آخر عشق تهبان کس

نیست در شهر دلش معموری آبادی
هست تا خادم خراب از چشم فتان کس

ایکه امروز این ناز و ادای آئی
شیشه می سخل جام بکف خنده بلب

چشم بدور که خوش فتنه فرامی آئی
در چنین حال ندانم ز کجای آئی

دست خود ساخته ز گینج نامی کنی	عوطه در خون شفق چون زیند پنجه هر
تو که ایجان بگانش از مای آئی	بجز از گوهر دل بر تو نثار حسی کنم
کای خچین آخته شمشیر حقای آئی	سخن مهر و وفایم مگر از یاد تو رفت
بر سر لاش من از بهر غمی آئی	مرگم ای یار مبارک بود امروز که تو

دوغ پیشانی تو هست چو ماه خامی	از در یار مگر ناصیه ساس آئی
-------------------------------	-----------------------------

ای سیه چشم تو خود فتنه ز رستا پای	زلف مشکین مسلسل چه در بکشانای
این چه انصاکه کاری بستم فرمائی	چشم شوخ هست بر آن کشته شیران
این همان است که خورشید گل اندر	فکر مبرم چه کنی بر سر داغم جراح
از میان یار تو شمشیر چه اجست	جای یک خم زدن بر عینان نیست
سر نه برداشتم از خواب بی پروائی	شور و بگامه حشر از سر بالیدم رفت
وقت آن هست که ای گل تماشائی	سینه ام لاله شان هست ز زخم تیرت

خادم از خاک نشین گشت بنا پیش	هست در گردیتی گمرازه بجاتی
------------------------------	----------------------------

دگیر از ظل هانیت مرا پروائی	سایه تاب سرم افکند سهی لالی
-----------------------------	-----------------------------

<p>ببر او غیر دل و دیده نه بینم چاک لیک مثل تو نه کم مهر و ستم فرمای فتنه می بارد از آن زلف ز سر تاب حاصل و چو از آن گشت بجز غوغا تا نمودیم تماشا ز قدر عنای</p>	<p>یار من بپرسد امروز کجا بنشام و بر آن گر چه در آئین خلاف اندم دست آفت نه بینم قاست او کرد و اعطای آن جوش و خروش که بچند جلوه سر و سہی راست نیاید در چشم</p>
--	---

خادم اشب بجز ابات عجیب مست
 سحر افتاده بجائی و مصلحا جائے

<p>نبود جز تو مر اباد گر سرو کار فدا کار چو امروز باست مکار جهان بچشم سیاه است چون شب تاریک و گرنه آب خورد کشتی گران بار که هست سایه گران بر سرم چو دیوار خراب چشم تو دیدم چو ست و شب تاریک بسینه نشتر غم دارم و بیچار نهان بدانند تسبیح ماست ز قمار</p>	<p>خوش آن زمان که تو بودی منم و لازعافیت خود طمع مدارد گر نفته است ز روزیکه مهر خسارت بسک نحر جهان بعلاقه باید رفت چنان فدا ده ام امروز تا توان بدیر و کعبه گاهی که ساختم امروز درون ما چو برون است و چه گیرم ز بت پرستی ما کی شود کسی آگاه تر</p>
---	---

بجستجوی وصال تو خادم است دم
چون مغلسی که بود گنج را طلبگار

خفنگان خاک المینج و بالامی کنی
آن ستمهارا زیر حمی که بر ماسه کنی
چون بزم دیگران آهنگ صیبا کنی
در گرفتاری من فکری صیبا کنی
تسکینم چو اناحق مداوامی کنی
خویش را ایدل چو ایا بند دنیا می کنی

از خرام خویش هر که فتنه بر بامی کنی
نی روی اداری بد بگردد و بگوشی
دل بی گرده با ز آتش رنگ می کنی
آشیان گم کرده امی صیاد و دو گلشنم
بنخواهد شد مرض عشق هرگز آئی ام
سیله دست جفای حیح باید خورد

در دل آن ستمج روزی اثر خواهد نمود
مالهای گرم اسی خادم که شهبامی کنی

که تا بلیتم بجام ایام ساقی
بجام زر می کلف م ساقی
بچشم ماست صبح و شام ساقی
چه غم از گردش ایام ساقی
ز مستی می دهر پیغام ساقی
خدا را ده بمایک جام ساقی

بده امشب مادم جام ساقی
کل رعنا تصور گشت چون او
ز روی وزلف تو با هم نمودا
ز تو گردش ساغر چنین است
ببزم امشب مگر از دور و اول
بجان ماصد آزار از خمار است

ز حال سستی ما خوب دانند
 ہم از آغاز و انجام سایے
 نمی خواندم بطفے در دستان
 بغیر از حرف میم و لام سایے

بکام خادم لب تشنه در ریز
 بسوی می بجائے جام ساقی

ز نامک دل بستیم خب ان کسی
 خون بهائی کی ہنگام قیامت ہند
 اثر طالع لبکستہ و خود پندارم
 بار کوہی اگر قدر لبکش از بہت خوش
 فکر مرہم کہ کنی بر سر و اتم غلط است
 واد خواہان بدریش نالہ عبت می زند
 بشکفد سخن ز باد سحری چون چمن
 یارب آن روز بگردان کہ شود قتل
 آتش نداشت بجان عمر و پنهان کسی
 کاش آن روز کہ دست مردمان کسی
 این سستی کہ ہماست پیمان کسی
 بان مکش کیسر و منت احسان کسی
 اسی خوش آنوقت کہ زخم و لہکان کسی
 گوش کی میکند آن شوخ بافغان کسی
 یاد آید بدم آن لب خندان کسی
 اگر دن ما بہ تہ خنجر بران کسی

خادم امروز جمعیت دل می آید
 در کف آورد مگر زلف پریشانی کسی

ای خوش آن دم کہ زخم دست بہمان
 کافر چشم تو امروز چہ غارتگر شد
 ہم مسستی بچشم چاک گریبان کسی
 کہ از وین نہ بجا ماند و نہ ایمان کسی

نظری هست مرا بر لب دندان کسی
 گوی سر باخته ام در خم چوگان کسی
 لبخند آن کسی دیده گریان کسی
 من مذاق برم از سبب نندان کسی

معل و گوهر لب بر خاک گرفته چه نم است
 چون نه سر گشته بیدان محبت بتم
 بهم از عاشق و مشوق تماشا دارد
 زاهد ایسوه فردوس بتوا زانی است

آفرین بود ز خادوم چه بجای آبی
 بر دل خسته خود خور و چو پیکان کسی

فرض کردم گم گم برای استخام می کنی
 ای بهاگر خود بهای استخام می کنی
 تا بجی تیر جفا را بس نشناختم می کنی
 دارد این معنی که بسل فسرده جا نمیکنی
 گر تو گوش ایجان بقول دشمنانم میکنی

تا بجی ز نسیان جفا کاینجا بگم می کنی
 شعله بریزت استخام مرغ استخام شو
 رحم کن جهان من ای لبر ابرو دکان
 رو برویم بار قیبان گرم چو سیاه تو
 دوستی با بر طرف انصاف را از کفم

بر حیات مستعار این تهمت هستی منه
 اگر عشق خویش بی نام و نشانم می کنی

چه بر دیدی که از من فتنی و باغ غیر سستی
 اکنون در چشمم خود جا کردست ز تو سستی

چه آن عهد و پیمان با من سستی و سستی
 مگر ای راحت جانم در آزارم نظر او است

ز خود بینی خود ای طالب بیدار گریستی	تو در آینه دل عکس و می یا خود بینی
من از یاد تو رفتم تو بیادم هر زمان هستی	و فهم روز افزون گشت از کم مهرت آری
ز دام نفسن با همت گراستی تهاز آن هستی	با وج آشیان معرفت بنی رفقا خویش
نمیدانم بچشم او که داد این غمزه و مستی	گشته گاهی و گاهی میکند بهوش آری

برو خادوم تو با ناقوس روی رخسار آینه
 بلبش آن بت ترسا اگر ز نار برستی

تیره تر باشد من شبهای بجز آن بجای	باشی از چشم ثمان ای ماه تابان
به بخوابد گشت روم آه در میان تاری	می شوی بد نام بر خیز ای پیک از زمین
این حکایتهای جور و مانع ضوآن تاری	زاهد یکدم بهار برم خوبان را بهین
باشد از دست نیت این شهر ویران تاری	ای بتان اینک آ باد و لم رو آور
فرض کردم گر بود ملک سلیمان تاری	دل من نه بر حشمت دنیا که بر روی هوات
این قدر ای خند لیسان و افغان تاری	کی رسد عشوق بر فریاد عاشق بیچکان
در کشی بر جان من و این ظلم خوبان تاری	گویمت ای دل کون هم باز آرزوش
باشد از طفل سرگم راز پنهان تاری	راز عشقم آشکارا گویر و جوان
پای برد آمد گر قطع بیابان تاری	یک زمان م می برم دست از من ای دستان

گر توانی بر کشت آب چشم خود بریز
ورنه اسی دبهقان کشی سنت بران

سن دست آن بت کافر ادانی خوشین
دارم ای خاوم سلامت دین و ایمان

چه خوش ای شمع رو کا مشع یف
برون شواز چین ای دلبر گلگونان
بیادرت عشق و گریز از کفر و دین
بیا عالم تا توانی در بر آرا کار عالم باش
تو هستی قبله جانم پیش وی من باش
کرد دوران بعشق آساید و کس من باش

کنون خاوم بدل بگذار دشت ریخ خوب
ز راحت همچنین تا چند یابند وطن باش

یاد ایامی که یادم و مبدم میساختی
خود و بجا رفت آن زمان مقدرات عجم
از وفا می اندکی گریادی کردی بل
چون خط عارض زوال حسن ای نبی بود

لفظها پنهان تقرب ستم میساختی
کلبه ام را بر سبب رشک ام میساختی
ای چنین هرگز نذر بر جانم ستم میساختی
ببرج میشد گر من خطی رقم مے ساختی

گر نمی گشتی دلایا بند عشق و لبران
در جباخ و در ربا از بند غم می ساختی
من نمی گویم که مشکند دل بی داورش
عهد و پیمان با که از من بهم می ساختی

سرد می شد آتش سوز دل خام و بجا
گر زمرگش چشم بر آبی صنم می ساختی

عهد کردم که نه بنیم قدر و خسار کس
من ببرد روز چکوم به تو محرومی خویش
باز گل غنچه صفت سر بگریبان آرد
سر و پای بند خیل ماند از آزادی من
از پی صحبت من خودم عیسی باش
می رود تلخی عم از دل غم دین
دل خود را نکنم باز گرفتار کس
همه شب بود سرم بر سر دیوار کس
گر بگذار قدر پرده ز خسار کس
کجا آره کوه است ز رفعت کس
گر بگویند مرا عاشق بیمار کس
می کنم یاد چو شیرینی گفتار کس

خادم امروز محرومی من آه پسر
ماند تا حشر بدل حسرت دیدار کس

من دیوانه را زنجیر زلفیاری بستی
بچنگال بها افتاد بیجا استخوان
دم سرد تو ای ناصح مرا افروخته گوا
بتدبیر جوغم آن پریشان بستی
هم از بر سر گان کوی آن دیوار بستی
پی دفع تو از من آه آتشیار بستی

بجای سبزه رستم مگر ز نار باسته
 علاج من زان لبهای شکر باسته
 مرا کشتن به تیغ ابروی خمدار باسته

بمنبیره مانده ام اما بدخ کرتبان
 طیبیان من ز چشم ناتوان باسته
 جفا کردی بجان من که خنجر بر نشسته

بهار و هم شباه است ازینجا ز اوج
 بزم دور شراب امروز در گذار باسته

جانم بلب رسید تو ایجان نیرسی
 ای بت چرا بغارت ایجان نیرسی
 ای طفل تو چرا بدبستان نیرسی
 تاپیش من بان لبخندان نیرسی
 ایجان چرا بشام غیربان نیرسی
 در مصر از چه ای مکنعان نیرسی

مردم ز درد و بجز بر مان نیرسی
 ما را بخویش قبله پرستان ہی بند
 خطفی بجای سیلیت استاد می کند
 چشم ز گریه بازماند بجه سج رو
 رویتویا و جلوه صبح وطن دهد
 شد خواب گم ز چشم عزیزان نیرسی

خادم چه اعتبار رسو کند تو کند
 خود کو چو در وفای پیمان نمی رسی

نمودی عده از ناو و فاباد و یکران
 چه ابلهان درین گلزار ناطق آشیان کردی

چرخم تلافت این که اچا جهان کردی
 نه گل فریاد رس آرزو نصیاد از جفا بگذشت

کجا مرغ دل از دست تو دیگر جان تو آید
 ز قدر و زلف مرخص تا که در سینه لاله
 نمیدانم بغضات چو چنگ ای بن بن پس
 و الا بنجین حیرت که رفتی بهر دیدارش

بصید شوق ز تنم گان و از بر کمان گوی
 بهر جا جلوه نمود بهار بوستان گوی
 پیام صلح بجو کجا یاک میان گوی
 بسیر پناه گویا جاره خود از کتان گوی

نمی گفتم ترا خادم که از عشق تیان گزید
 تو نشنیدی ز من آخر چه آفتاب جان گوی

چیزت ازین که بمن مونس بودم هستی
 شادی عیش ندانم که کجایم باشد
 گر چه از دست تو بی عزت و رسوا گشتم
 ز خنجر کربل قناد مکران بطلب
 جام گرد دست به عیش جهان خود است
 زلف او حال دل من بگویند بگفتی

تو که مقصود دل من بدو عالم هستی
 ای غم سحر تو خوش باش که هر دم هستی
 لیک تق پیش من ای عشق مغفم هستی
 شرم ناید که در کرباب هم هستی
 غم چه باشد و اگر امروز که خودم هستی
 که از آن بر من آشفته تو بر هم هستی

گر نداری غم عشقتش بدل خود خادم
 پس شب روز چه چو دیده پر نم هستی

دل چرا پابند عشق ساده یان میشود
 مورد صد حسرت و غمها الوان میشود

بر مزار کشتگان هر که خزانان مشو رنج بر زاری اگر در قید سامان مشو شب بی نومی چو هم بر هم قیدبان مشو بر سر قتل تو چون آمده ای جان مشو ماتق ای عیسی چرا در فکر دربان مشو	فتنه را بیدار سازی بر سر خوابم فقر می دارد بر احوال اندرین محنت شمع و آرائش فتدای شمع و بر جان تیغ ابر و تیومی سازد خبر از پیشتر من مریض عشق هستم از تو کی با شفا
---	---

دل با سید وفا کاینک بدش سید
دید و دانسته ای خام چندان مشو

هر عیادتش چو لبشیش واکنی گر یک نظر لطف بسو که کنی از خاکهای یار اگر تو تیا کنی هر گاه بشنویم که تو یاد ما کنی خواهیم کنون که عادت خود بر جان کنی زان و که تو مرا بمنت آشنا کنی	بیا عشق را بجزی شفا کنی ای باد شاه کشور خوبی چه خون گر دو عیان بخشیم تو یکسطر از عیب خود را ز فرط عیش فراموش میکنم در کو تیر زبوا الوسان جانانده است از عیش روزگار که بیگانه گشته ام
---	---

از یاد روی یار چو از خویش میرو
خادم دم نظاره ندانم چپا کنی

تا یکی در بحر دنیا این جانب زندگی
 بهم تگرک عم بسیارید از سحاب زندگی
 خیمه جسم است بر پا از طناب زندگی
 سر و کی بر می دهد گر بار آفتاب زندگی
 درج کن این مصرعه اور کتاب زندگی
 در حقیقت یخ حال است این بخواب زندگی

اکیه در طول مل در حجاب زندگی
 مزه عم م ندیده روی یلان نشانی
 چار دیوار عنا صر تا که با هم محکم اند
 از کج اندیشیان نیابی رستی هرگز نماند
 روز کی چند است دنیا مرگ هر دم آید
 این قبر بر دولت دنیا چه می باز نماند

توسن عمر تو در سرعت وان است همچو باد
 پاکشی بیک روز خادم از رکاب زندگی

گر یادی کنی بستم یادی کنی
 جامی که مانده است ز حم یادی کنی
 از رفگان ملک عدم یادی کنی
 بر تر تجم ز چند قدم یادی کنی
 اکثر از روی ستم یادی کنی
 این عهد با که هم بقسم یادی کنی
 ز نسیان که دیر را بحرم یادی کنی

ای جان مرا ز لطف تو کم یادی کنی
 کوشتمش ز گردش گردون کی
 نماید کسی به پیش تو زانجا و اگر عبث
 تو فنیق خیر باد که از بھر فاتحه
 صد شکر من بجز صن نسیان تویم
 کی اعتبار اسی بت پیمان شکن مرا
 خادم زبان ببند که شرمی نیت

شعب مستی چون روخی و نقاب انداخته
 فی بروی خویش زلف مشکنا بنداخته
 بنگر ای خود بین عکس روئی خود نظیره
 در خیال ویتو از دیده من خوابت
 کار من از می گری ساقی گلزار است
 گس نشیند و لافریادت از جوبت

خاک خجالت در همان ماهتاب انداخته
 سایه ابری است کاین آفتاب انداخته
 خوش تماشای است کانتش را بر آنداخته
 زان شبی کای منظر زنجی اب انداخته
 از نگاه خود مراست و خواب انداخته
 به که داو خویش در روز حساب انداخته

من نمی گفتم ترا خام که در لفتیقین
 خویش را ناحق چو در پیحاب انداخته

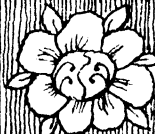
ای یار خوش آن است که چو به جلوه کرد
 سیاره صفت خلق برایت نگرد
 مرم و نعبت کاش که تو بمره تابوت
 خالی است دل و دیده من بهر بقا
 جاروب ثمرگان گشتم و از دیده آ
 ز نیسان که کند چو تو غلط و عده
 خام بگلستان سخن بلبل طلعت

غافل ز تو من بایم و تو بخبرانی
 وقت است که همچون تبا بان آئی
 با اهل عزایک و قدم نوحه گر آئی
 هر جا که سپند او فتدت بخیط آئی
 زان ره که تو ای دلبر گل چهره آئی
 گشام بگویی تو بهانا سحر آئی
 انداخته خوش غلغله نغمه سر آئی

<p>همین که که چه در آئی گوی بخواب آئی تونا که بان میبزم از ره عتاب آئی مگر تو در همین امروز بی نقاب آئی فرون تر است اگر بر سر حساب آئی چه خوش که از درم ای شک ما ستاب آئی مسز که بهر تماشای من شتاب آئی</p>	<p>گمان نبود که یار اینقدر شتاب آئی خوش آن شبی که باشم در انتظار فروغ رویتو تا آتشی ز نذر بر گل وفای من بجای تو ای ستم ای حباد چو شنباد تو زیم ستارهای شکر هجوم خلق مقبل ز ره دهر زین پس</p>
--	---



بخانقاه تراره دهند کی خادم



ز سیکده که تو باشی شسته و شراب آئی

<p>که تا رسد بدل بیقرار آرامی نه قاصد نه سلامی خط و پیغامی تو خود جمعی چو بگیر می بدست و جا بیابان خم ابرو تو بر سر بره گهی سحر بجان می کند گهی شام که پنچ روز گذارم بعیش ایلم ز من پرس طریقی ز کفر و اسلم</p>	<p>صبا بسیار از آن گلغزار پیغامی بگو برو ز فراق تو من چه چاره کنم و گر حکایت جمشید تا بجای گوئی بلال را بفتک سر نگون کن آن جملت ز روی و زلف خود آن یار پیچر دم شراب ساقی و شاه پدنی دهر دم کنون نمیدرپ عشق آدم گر حرام</p>
--	--

رباعیات

از بہر خطا و خورد و خواب آمدہ ایم	در دہر نہ از پی صواب آمدہ ایم
مانند خرابیہ کتاب آمدہ ایم	در صفحہ کائنات بیکار و فضول

رباعی

دیدہ دشمن از حسد گور است	نرسن چشم دوست مخمور است
خانہ بے روی یار چون گور است	این سخن شد بزندگی معلوم

رباعی

آدم مور صفت زانکہ سلیمان چو تو ہے	بر حسن آرام ہستی کہ رضوان چو تو ہے
ایکہ سلطان چو توئی سایہ جان چو تو ہے	مستفل بر در تو چون نگدایان چو تو ہے

رباعی

فشرده است کف شش تو دریا	شہاستہ سپاہا سپہ در گاہا
ز التفات تو خواہم لباس سہرا	دوسر دہری دوران تنم بر شہ گنت

رباعی

در راہ تو چشم انتظار سی دارم	زود آزد آکہ با تو کاری دارم
عمر بیت کہ از پے نتاری دارم	این گوہر جان خود بدامان نیار

رباعی

حاصل از عمر جز منم محبوب نیست
خدا و ما از زندگے محسوب نیست

زندگی بے عشق خوبان خوب نیست
زیست بے عشق بتان در شرم

رباعی

ایام بکام و می بجاست بادا
دولت چو ایاز بس غلامت بادا

در بزم جهان طرب بدست بادا
محمود و جو بخت تو چنین آمده است

رباعی

بیمار و ضعیف و ناتوان آمده ام
در یاد تو ظاهر و نه ان آمده ام

در حجر تو امر و زبجان آمده ام
خافل شد از تو من بے بیداری خوبان

رباعی

و ز ناز خرامفت نه انگیز من
دیگر ز بے کفتمت تیر من

ای جان نغمی ز چشم خونریز من
آن تیغ منگاہ از فسان غمزه

رباعی

بہ نخطہ بنویش کامرانی دارد
بے جان کسے نہ زندگانی دارد

دل از رخ بارشادمانی دارد
تو جان منی مرد و ز پیشم هم گز

رباعی

از چشم سیاه یار میبارشود
در الفت دلبران گرفتارشود

مفتون بحمال جوسن نماشود
تا چند غم و الم بدل برداری

رباعی

کی بر سر کینه و مصاف آمده است
تا شیر زمانه اختلان آمده است

هر کس که ز صلح سینه صاف آمده است
گر دید چو دوست دشمنت حرف مرن

رباعی

ایک دست جنون و هم گریانی چند
ایک خانه تنگ گشت مهانی چند

یک هشت ماو شد بیابان چند
کنجانش دروغم دگر در دانت

رباعی

نی ملک ختن و نی خطامی خواهم
ای دولت فقر من ترا می خواهم

نی شاهی و نی ظل بهامی خواهم
در ذات وجود می دهم جای عدم

رباعی

گویم بتو این است و یا آن بهتر
در زهد ما از دست حیوان بهتر

گویند که انسان است ز حیوان بهتر
گر علم و هنر نیست با انسان خام

قطعات

چرا دست مرا بے وجه بشکست من اینک ناله دارم از غم دست	شاد باد پاسے پرخ بجو کسے سے ناله از دست غم امانا
---	---

قطعه

خادم سنگر و آتش آن سوخت آن باز کلام لب بهم دوخت	بہر نسخه کہ در دے بود حکمت و بند جز علم نیستے کہ ذکر دیگر است
--	--

قطعه

کہ پیوستہ زمین با کین و جنگ است بدان زمین بس سہل است و جنگ است	نمی دانم فلک را چیست بان اگر زمینیان سلوک دست بان
---	--

قطعه

بہر کی ز کی بہر ہا جہا اگر دند غمی کہ ماند جب ہم با عطا اگر دند	بروز قسمت بہر چیز قاسمان ازل سببہ دیگران ساعتند دولت و عیش
--	---

قطعه

کہ دارد حستہ بسز و عصاے ولے حرکت نمی سا از دزجاے	چہ نصرت این چہ خوش آید جانش شد ہر تشنہ را سیراب از آب
---	--

قطعه

خوابم اندر جهان مکانِ سبوح	من ز قصه و نه کاخ می خوابم
خانه تنگ بدتر از گور است	گور را هم فرسخ می خوابم

قطعه

رمضان تا رسید ای خادم	بر من خسته تلخ ایام است
منقلب ساخت روز و اوقاتم	شام من صبح و صبح من شام است

قطعه

جز بر حق مشغول و هم بسین غیر از حق	ای اهل خرد ترا چه چشم و گوشت
با علم چو خو کنی بر آید کارت	کارے که بکار تو نیاید چشم است

مربعیات

در عشقِ بتان که نیست جز سوائی	مشهور شد م برندی و شیدائی
که نیست وصال آن بتِ بهر جائی	من ببدم نم و گوشه تنهائی

مربع

در دهر بسین که هست نقشی بر لب	از آمد و رفت مردمان نیست مسأله
رفتند چو دوستان یکایک بشتاب	من ببدم نم و گوشه تنهائی

مربع

از عیشِ جهانِ دگرندارم سر و کلاه
من بعد رنم و گوشتِ تنهای

اینک بدلِ عزیزین در آمد غم یار
کی باز روم بر اے سیر گلزار

مربع

از دستِ زمانه سر بسنگ آمده ام
من بعد رنم و گوشتِ تنهای

امروز زنجبت خود بسنگ آمده ام
وز صحبتِ دوستان به تنگ آمده ام

مربع

کاینک شده از ان چنین بود گویا
من بعد رنم و گوشتِ تنهای

تقصیرِ زمن چه شد که بویا جانان
آز رده اگر روی ز پیشیم ای جان

مربع

ناحق نه کشم ز دل فغان و آب
من بعد رنم و گوشتِ تنهای

از بیج کس نسازم الفت گلبه
در بنرم کسان دگرندارم راه

مربع

از وصلِ تو کی زمان نه کشتم دلشاد
من بعد رنم و گوشتِ تنهای

فریادِ ز دستِ هجر اے جان فریاد
وقت تو بصحبتِ رفیقان چون شاد

مرغ

وقت است که پایی خود گشتم در دامن
من بعد منم و گوشت تنهائی

تنگ آمده از غم تو جانان دل من
دیگر نروم بسوی صحرا و چین

مرغ

لیک و ننگند گذر گهی در بره سال
من بعد منم و گوشت تنهائی

دارم ز رخشن بچشم هر لحظه خیال
زان دلبر بید فاحشال ست صبال

مرغ

یک حرف نگوش کرد حال دل زنا
من بعد منم و گوشت تنهائی

آمد ز عتاب شب به پیشم دلدار
بگرفت کند از کنارم یک بار

مرغ

در دست کس و هم نه دیگر دل را
من بعد منم و گوشت تنهائی

معدوم شد از زمانه گر رسم وفا
خاکم بس و محبت من با دا

مرغ

عمری که بسینه در دا و پرور دم
من بعد منم و گوشت تنهائی

آن یا نگشت یک زمان هم در دم
امروز تنی دل از غم او کردم

مربع

خام شده اختلاف و ضاع جهان
هم سیر شدیم ز صحبت پیر و جوان

آن دوست که بود گشت بس دشمن جان
من بعد منم و گشت تنهایی

مخمس

در بهر دم بدم غم جانان مرا خوش
دیگر کجا بهار و گلستان مرا خوش

هر لحظه آه و ناله و افغان مرا خوش
اینک جنون و سیر بیابان مرا خوش

دیوانه ام و چاک گریبان مرا خوش است

هر لحظه آمدست مرا جستجو سے او
نظاره دمبدم بنمایم برو سے او

خوش آن زمان که در آیم بسوی او
دارم بس آرزو سے گدالی بسوی او

فی سختی جم نه ملک سلیمان مرا خوش است

افسوده است طبع ز سیر چین چه کار
در کنج غم نشسته ام از آن چین چکار

از جلو مایه سنبل و سرو سخن چکار
آواره ام بعشق ز صبح و ظن چکار

در شهر یار شام غریبان مرا خوش است

صدافت بلاست ز عشقش بجان خویش
بر بند ناصحی از نصیحت ز بان خویش

با کس چکویم آه ز درد نمان خویش
اسکان من نماند بضبط افغان خویش

من عاشقم و ناله و افغان مرا خوش است

از بهر قتل تیغ گرفتت آن نگار
گر دیده است از ستمش حشر آسگار
هر بوالهوس نمود بس از خوف جان کنای
امروز من کنم مسبر کوسه او گذار

بسبب شدن بخت جانان مرا خوش است

در بزم وصل یار حرفیان شنیدنشاد
ماندم ز بخت خود من مجبور نامراد
ای دل شکایتی بلبم زین سخن مباد
گر بوسه را از ان لب شیرین دست داد

دشنام تلخ نزان لب خندان مرا خوش است

در کج غم فتاده ام از بجز آن نگار
مخزون سینه لبش و جگر چاک و دلگداز
یاران چه سینه بید مرا مرده بهار
اینک دگر ز جلوه سر و دامن چکار

بی روی یار کی گلستان مرا خوش است

در حیرتم که از تو کجا رفت اے صنم
آن لطف و آن محبت و آن جوشش و گرم
آن ناز و آن عتاب و آن غمزه و دستم
زین زندگی چه انشوم مبتلاے غم

امروز مرگ خویش بسبب جان مرا خوش است

خام بدل رسید غم و درد و حساب
از غصه دل سینه درآمد به چپتاب
ساقی کجاست کو که رسد در چمن شتاب
در موسم بهار بس از مستی شراب

بچینو دوشدن بصحن گلستان مرا خوش
مخمس

در روز جسم ناله و فریاد میکنم
 کی شکوه جفا که ترا یاد من کنم
 غنهای تازه و سبدم اجا و میکنم
 روی ترا به بنیم و دل شاد میکنم

جان راز قید در دو غم آزاد میکنم

بهر خدا مشو ز من ای یار صیق بین
 بے صحبت تو خوش نبوده این دل صیق
 از راه التفات بیا حال من بین
 ای جان من می بودا ریم نشین

دل راز بهر خدمت استاد میکنم

روی تو خاک بر سر نسیرن می کند
 خود را دم زیاد تو نسکین بهی کند
 بر باد زلف بند و تیو دین همی کند
 در شادی وصال تو غمگین همی کند

ای جان غم فراق تو چون باد می کنم

قدت باین غرام گلشن چو بگذرد
 همچو شرم تو که غنمه شب روز پرورد
 در دم قیامتی بسر و آورد
 از یک نگاه شوق دل از دست می برد

از دست برد چشم تو فریاد من کنم

ز آغاز عشق این دل رنجور در بلاست
 جانم لب سید نهودت سر جفاست

میرحی تو یار ندام که تا کجا هست
از تشنگی بگویی تو کان رشک کز لاله

آبی طلب ز خنجر جلا د سپیکنم

ای دل سبب غمراق بنان بسکه شد دراز
کاینده طغی تنگ ازین آه جان گذران
تا صبح آغخان بجز و درد خود بساز
غنسوخ گشت قصه کفرها و قیس باز

طرح در کز عشق خود ایجاد میکنم

از دل زلفت عشق شب ماه و لغوز
شب ناله گرم دارم و آه و فغان بیوز
مهرم تمام شد بغم و درد و آه و سوز
خاد هر بلوغ حسینه پیرانه سر سوز

مشق جنون ز فضل پیر زیاد میکنم



قطعات تاریخ

نزد محمد حسین فاضل مبحث	شد قطع حیات او چو در پیل و صفت
با آه بگفت خادم این تاریخش	علامه و مشهور بود از در هر برفت

قطعه تاریخ وفات ملا محمد یوسف ساکن جو کهر بزم

چون محمد یوسف از دنیا برفت	شد تا صفت بهران نیکو سر شمت
فکر میکردم ز سال رحلتش	شدند ایشانک برفت او در بهشت

قطعه تاریخ

بهشت فاضلی رسول بخش امین	رضت همستی خود بملک بقا
گفت تاریخ با حساب حسد	شن ما و اش جسته الما و سله

قطعه تاریخ

بود ز اهل سخن غلام علی	که تخلص همی نمود آزا د
زین کهن خاکدان چو ای خادم	داسن افشان گذشت همچون باد
سال تاریخش از سر ماتم	گفته شد در بهشت جایش باد

تاریخ وفات جناب مولانا نجیب الله شهبازی

زمرگ مرشد عالیجناب مولانا	اولم نگار و سگر ریش و سینه شد چک
---------------------------	----------------------------------

ماده که در آمد شتاب در ادراک هزار و صد و هشتاد و نهمجری پاک	ز زال رحلت آن پاکدات حیرتم بنا اتفاق بلفظ و عدد موافق گشت
--	--

قطعه تاریخ

بهره ز فرزند مبارک نخواست گفت که این طفل جوان بخت باو	داو بمقبوم علی افضل حق جست ز خادم که چه تاریخ او
--	---

قطعه تاریخ

ز فرزند کردید چون کامکار هم از سال تولد آن بختیاب	خلیم شد در دینش الضحی ز خادم بگفتم که تاریخ گوی
پدیدار شد گوهر شاهوار	زمانه بفرقت فرود رفت گفت

قطعه تاریخ

زادچو یک خست همایون نشان این سه تابان بسحر شد عیان	سیکلم شهزاده خورشید بخت خادم از روی طرب گفت زو
هم ز سن هجری و بنگه نشان در نه تو ما تعیین سری بزبان	هست درین قطعه نذرت طرا گشت سن بنگه بلا تعیین

قطعه تاریخ

برفت و تن خویش در خاک گشت
بگفت که جاییش بدان همشبت

علی آمد از دهر ناپایدار
ز خادوم بچستیم تاریخ او

قطعه تاریخ

گشت از تولید فرزند خودش کام
ز انتهای بتهاش نیز اعظم بگفت

مولوی انعام حیدر صبا اقبال جان
شد چو از برج حل آن هر پدایر عظم

قطعه تاریخ مسجد

دهر او را خدا ثواب عظیم
چون بر رسیدم از پی تو نفیهم
ان هَذَا مَقَامٌ اَبْرَاهِيمَ

گشت این مسجد از بشیر الدین
سال تاریخ او من از خادوم
با حساب از سر بدیه بگفت

قطعه تاریخ تولد فرزند

ششم شهر اولین جماد
اندرین کارخانه ایجاب
مژده از ولادت خود داد
گفت یارب سلامتس داراد

روز نخست بزوقت صبح نخست
هم زمانه اساطره روز سوم
بس نخبند در صحن
خادوم این یک بیک روی عا

تاریخ مسجد

مسجد هدا بماند از پانذخان جسم از خادم چو تار نخس مین	باید کارے اندرین میرانه دشت گفت ای جامی صلوة آبا گشت
---	---

تاریخ وفات

عارف اهل دل رضا الله گفت تاریخ او همین خادم	رو چو بر تایت از زبان جو راو گشت دایر السلام مسکن او
--	---

تاریخ وفات بولومچی نس الدین مومنج

شب آدینه و ای نس الدین بود متشرع و فقیه و تقی بود از طفلیم انیس و جلیس اوست غائب و لے خیال او خادم از مرگ او غمے در دل از سر فکر گفتم این تاریخ	که در حسیل از جهان یک بار صادق القول و واثق الاقرار بهر سال مونس و عتس خوار هست حاضر بچشم لیل و نهار نه چنان شد که من کنم اظهار خلد کردید عبا ی آین دین دار
--	--

تاریخ وفات نواب اسد الدخان غالب

میکتاسد هر غالب جادو بیان روز و شبند دوم ذیقعد از جهان	گو بے سخن بکاک سخن بود با شاه در بان خلد رفت پرور مست که
---	---

شادم ز سال رحلت و فکر چون آمدند از غیب که غالب بر دانه

تاریخ صحت است کس

چو انعام و نعم و هم مادرش
تاریخ صحت همین گفت مخام
ز تپ هر سه یک بار آرام یافت
که هر یک سه بار آرام یافت

تاریخ معاودت کردن راجه
مستجاب چند رها در از شهر دلی

بشد الحمد که امروز ز شهر دهل
سال تاریخ چو بستیم ز طبع خام
خوش بگاشانه مهاراج بهادری
گفت ما را که همین است بس از روی
عدد چار تو شمش مرتبه بولین و غیر
سه از ان در مایه و دو بعشر یک صد
همه را از ره ترتیب در آور بشمار
صاف تاریخ ز بهر سیت عیان آید

قطعه تاریخ وفات

امی چه تاریخ مرگ مسعود است
از سر عیش گفت بس رضوان
جان پاکش چو بر فلک بگذشت
مرحب امربیا به بهشت

تاریخ وفات جناب لانا مرشد نامولوی بن العابدین مخوم حیدر ابادی

در او حسرتا که انام جهان فرت
 مقبول بارگاد غدا زین العابدین
 صد دروغ و زحمت آن شیوهی
 بیجا بسکه تمام سخت است در جهان
 زان سان بهر نطقه شیون کشید شد
 یکتای و میر بود و علامه زمان
 از بر بلون کعبه سیر گشت کام سنج
 از سبت و پنج شهر ریح نخستان
 در شهر میسبی است مزار مقدسش
 تا سحیح سال رحلت او گشت دم

حامی دین و مهدی گم گشته است
 و احسرتا چه با و ازین جان کد آن
 بر جان در و مند و دل ناتوان
 زین مرگ هوش از سپهر جوان
 کافکان و ناله تانمین آسمان
 افزون از دست آنچه زمین بیان
 کاد اهل برادیم آنجا ز جان فرت
 کان فخر روزگار و زمان از جهان فرت
 صدر حجت الکریم آنسان فرت
 این مهدی ز من جهان جهان فرت

در احوال آن مولانا مرحوم

مولوی زین العابدین ز جهان
 حامی دین بود آن مرتاض
 سامی و مجتهد بدین سبب بود
 بسکه علم حدیث و قرآن داشت

رخت بر بست و رفت سو جهان
 ذات او بود در جهان فیاض
 روز و شب در ره یقین می بود
 پاس شمع رسول از جان داشت

راه توحید می نمود عیسان
 کمر بان را براه دین آورد
 صبر و تسلیم و بیم تحمل داشت
 عارف و کامل و مدقق بود
 بردار غیبانه بگذشته
 سیم و زر خوار در نظری داشت
 آه می رفت به بطون جسم
 به دران راه از ندامت اهل
 از برین نخست بست و پنج
 حیدر آبا و مسکنش می دان
 رحمت حق بر قبش با و ا
 سال تحویل آن خند آگاه
 از سرور و آشکاره و نهفت
 از دل در و باز گفت ملک
 باز در فکر دیگرے بودم

دور می کرد شرک را ز میان
 بهم ز شرک مرره یقین آورد
 خویش را بر در توکل داشت
 عالم و فاضل و محقق بود
 گاه از انسانه ملتفت گشته
 فقر را بس عزیز تر می داشت
 آن سوحدی گانه عالم
 گفت لبیک شد بحق وصل
 بود کاندزین نفی آن گنج
 بمیبی راز مدفنش می خوان
 و خند از تیرت سرشش با و ا
 فکر می ساختم که بس ناگاه
 پیشه جایش بجلد با تف گفت
 رفت آن عیسی دوم لبناک
 که یکایک بگوشش نشنودم

از سر آه حساوم غمگین گفت رفت از زمانه پر بهر دین

مرثیه ہذا در وفات سید محمود علی مرحوم

از درِ عمر نامگسان رفتے	واسے محمود ازہ جهان رفتے
کزہ جان ہای نوجوان رفتے	حسرتاوا مصیبتا در دا
چون شنیدم تو ازہ جان رفتے	یک بیک من ز خویشتن فرتم
واسے فخر ماندان رفتے	خاک برسز نیم سو بکنسیم
تا درِ روضہٴ جان رفتے	دوش بردوش حاملان قصا
ایچوان ہاے ایچوان رفتے	در صفت با امت بے گفتند
کہ بیک بار از میان رفتے	اے چه دیدی حلاف از یاران
فارغ از یاد دوستان رفتے	یا تو ہر دم ست در دل تو
یک بیک گویا تو جان رفتے	اے ز جسمہ جان بے بنیا
گر چه تو ظاہر از میان رفتے	صورتت جلوہ گر باطن مات
فارغ از فکر این و آن رفتے	آہیے درہ جان و لیک شتاب
تو چرا آہ از میان رفتے	من کینسم نوحہ از عنایت ہر دم
آہ زین تیرہ خاکدان رفتے	واسن انشانہ همچو باوسبک

ز تو همراه کاروان رفتی
 آه در راه بے نشان رفتی
 تو نیایی و گر چنان رفتی
 چون تو در روضهٔ جهان رفتی
 از جهان چون تو میمان رفتی

نه سسراغ تو بر صدای جرس
 از گوی پریم مقام و منزل تو
 بچو تسکین و همس دل خود را
 مر حسیا گفت بر تو جور و ملک
 حسنت آراست بهر تو رضوان

گفت با آه خادم این تاریخ
 که بخت ازین جهان رفتی
 ۱۲۰۰ هجری



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مثنوی سوزوتپ

غافل ز من این قدر چرانی
 بر جان فسوده ام بز ن آب
 شریان چون رشته مرده گردید
 ساغر چید و می بلب سبور ریز
 یا غوطه بده بسببیلیم
 آتش بدرون استخوان است
 افتاده شرر پینه زارم
 این زندگیم وبال جان است
 تمسیر مرا ز پاوس نیست
 هم تن بجای کجاست بستر

اے ساقی خضر پی کجائی
 از تشنگی ام فتاده در تابه
 خون در رگ من فسوده گردید
 هر نموی تن است شعله آینه
 در چشمه خضر شود لیسلم
 هر دم نفسم شرفشان است
 از سوز تن و دل فگارم
 هر سخته زمرگ خود نشان است
 از حالت خود مرا خبر نیست
 بالین کجا و هم کجا سر

انداخت مرا بوج سیما ب
 یا غرق به بس آتشینم
 مارا بب و چشمه زار
 چون ماهی دور مانده از آب
 در تن خشکی مگر نه ره دید
 پرسید ز حال ابر من
 به آنکه مرا بحق سپاری
 در شیشه عمر دهر زدنگ
 صفر اید اترنج تا یاب
 سوزشش به تنم دو چند گردد
 چون برق بچشم ما ست زخما
 صد مقرر هست در دماغی
 جانم بلب است زین تپا
 در رفت امید و ماند یاسم
 هر لحظه صدای العطش هست

این صفت و سوزش و تپتا تا
 شد بر ف زده تن حسرتیم
 باشد که ز روی رسم یاری
 سلطان بستیم از تپ و تپا
 باران و تکلیک هم بایید
 شمس آمد به سج بر سر من
 گفت هم که منم و بیت لاری
 راه نفسم بینه شد تنگ
 لب خشکم و ساغرم تنی ز آب
 چون خور بفلک بلند گردد
 در روز شعاع محبت تابان
 شب نیز ز پر تو سپداغی
 فیروز قرار و فی شب خجاب
 فی هوش نجاست و فی عوام
 جان در تن من بچشمک است

گم گشته حرارت غریزی
 این سپرخ جفا شست غذا
 چون تشنه شوی بجای آبت
 زین بهفت قرابه مدور
 بپیوده طلب مکن گلابی
 بگریز ازین طلسم حسنه
 تو خانه خویش و گری از بر
 پوشیده لباس از کتانی
 بر خیز ازین خرابه بر خیز
 خوش آنکه شتابین چنین شد
 ابر این چنین اربهار خیز است
 دیدیم نه گلی بشاخسارے
 اسی دای کنم چه چاره کار
 هستیم جو مهر بر لب بام
 اسید ز زلیت ما کجا آه

از نبض تسره رفت تیزی
 گردید نه با کسی و فادار
 راهی بنماید از سرایت
 کین سر سیر اند پر ز احسار
 یابی نه در و نشان آبله
 کاینجاست خیال جادوانه
 از مقدم خور چه میزنی حرف
 هم در شب سه چهره روانی
 پایت اگر است زود بگریز
 مائل نه بلاک و سخن شد
 اما آخر تلگرگ ریز است
 کان را نبود گزند خارے
 پا آبله دار و دشت و پرخار
 یا آنکه چرخ صبح ناکام
 هستیم بشام با حسمه گام

هیبات حیات رخت بسته
در عمر ندیده ام چنین تب
یار ببعطای خود که دانی

مرگ آمده در برونشسته
بس روز قیامت است هر شب
بخش از سر نو تو زندگانی

در بیان صحت

چون صبح فروغ بخت جان شد
باد خنک شمال بر فراست
گلزار زار گشت سیراب
از آب سخن بشت وونی
هم لاله ز خاک سر بردن زد
از باد نسیم غالی سپید
از نو بچمن بجزار ز وجوش
بلبل بنوا کشید منتار
در صحن چمن ز جلوه و ناز
سبحان الله هو ای گلزار
خضر از در من رسیدگان

روشن ز فروغ او بهان شد
با جلوه قد نهال بر فراست
ترگس بختا و چشم از خواب
سر بر زده سر در زاجوبه
اطرافت چمن موج خون زد
گردید زمانه عنبر آمیز
شاخ گل و سر و شد قصب پیش
شد فاخته سر در اخریدار
طاووس شده بر قصه مساز
گردید مسیح بجزر بیمار
تا چشمه نوش برده همراه

<p> ابری بسوی چمن در آمد هم فحش لایزال در طبع وان شام مصیبتم سمح شد از فلفل شب چوروشنی دو خورشید آمد ترنج در دست باز آمده آب رفت در جوی وادی تو حیات من دوبارا وصفت به بیان من کی آید هم سوج نمی توان ستم دن جز عجز مجال من در نیست بخششی تو مرا بر وز محشر </p>	<p> جان از سر نو به تن در آمد آمد جدا اعتدال و طبع آن سوز و گداز من لبش شد صفر از مزاج گشت کافور زان سوزش و تلخیم جگر است شد طبع فسره ام طب جوی ای با خدا می عالم آرا شکرت ز زبان من کی آید در یاستوان یکوزه بر دن ای حمد تو طاقت بشر نیست یار بایشفا عتیب </p>
--	---

در نصیحت فرزندار حمید سخن لحن به مضطر

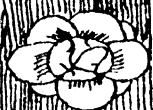
<p> گویم دوسه حرف سر یاد در دار کاید به نرت بکار یک روز هم شهوت و حرص را بخور دار </p>	<p> ای نور لطف ربلند اهل کای جان پدر هنر بیا موز ز نهار ده درین گذرگاه </p>
--	---

بجم صدق و صفا شعار خود
 بان تا نخوری فریب دیوی
 جز علم و ادب بخود مرده راه
 کم کم بجایال شهر پرداز
 بان عزة تباش بر زرومال
 کز فخر کنی بعلم شاید
 کان دولت است لازولی
 نی حصه از و برادرے را
 آگاه شوی ز مغز و از پوست
 غافل منشین درین نشین
 از غفلت خویش باز منشین
 دل را بجان نمی توان بست
 عمرم افزود بر چهل بهفت
 تو دیر بمان که سن بزودم
 عمر چند می مرا و ساداد

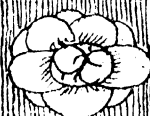
دین را در یاب و کار خود کن
 راهت نزن ز نشت نزدیوی
 تا خود نه کنی بد هر گم راه
 کز کار دیگر نداشت باز
 کانهاشدنی است نو و پامال
 کان تا تو بباستی او سپاید
 نقصه نه در و بجز کمالی
 نی قسمت از و دیگرے را
 تمییز کنی ز دشمن دوست
 همیان ندی بدست رهزن
 راهت بشتر از پای چوبین
 هر کس که برفت زین جهان رست
 اوقات عزیز را یگان رفت
 بان غم نخوری تو از بودم
 نقشه کجتم ز نومن ایجاو

مانی بجدت و خجالت
 آن نامه ز من نشان باشد
 رفتند همه تیز گام
 بردست زمانه داستانها
 رفتند همه زوهر نو میسد
 روزی بخدمت کینم آنگ
 تو منت خود بغیر بگذار
 کان بار عظیم هست بزوش
 زهار مکن بجابت از کس
 بر بند زبان خویش بر بند
 کی طول کلام زین دگر به

کار رنگ از رود ببارت
 تا آنجن جهان بیاشد
 زین مرده سعدی و نظامی
 ماند است زیاد کار آنها
 دانی تو کجا کی است و همیشه
 مانیز ازین گذر که تنگ
 منت گشت کس بسیار زنها
 احسان کسی مکن فراموش
 وارسته مزاج باشی لب
 خادم تا چند پیش ازین به
 بس ختم سخن به مخصوص به



تاریخ صحت



تاریخ زطرز نو تو بشنو
 گردید حیاتش از سر نو

خادم نبود غسل صحت
 طبعم بشکسته پامی گوشت



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>زین گونه حکایتی بیان کرد یک روز هجوم گشت ناگاه مردم بودند در دستاشا سپهر و نظر ز کوچ و بام دیدیم بمی بجمن چون ساه بر خور ز رخس قناده بنا عارت گردید ببار و گلزار</p>	<p>مکلم چو طبر از داستان کرد ز نهر زن و مرد شمس در راه طبرف ز خلق بود عفو نما هر مرد وزلی از خاصه از عام القصد در آن میان ناگاه بی ماه که بود آفتاسه شمشاد قدی ولاله رخسار</p>
---	--

معجز ز حیا برخ کشیده
 استاده پیام از سوزناز
 چشمش از فتنه بود خون ریز
 جادو نگهش بدر با سئ
 زلف سپیش بگرد رخسار
 بروش چو تیغ بدجنگ ناب
 شوری که لبش ز پسته گنجت
 صد تعبده بهر نگاهش
 از خنده آن پری شمائل
 از مستی چشم آن پریرا
 سیمین صنی نگار طناز
 بر هم زن عقل و هوش آفاق
 خویان جهان بار زویش
 دلهای بنیان سجاک را هوش
 آن عشوه و نماز او پُر آفت

از شرم بعکس خود ندیده
 چون سرو که در چین سرفراز
 وان غمزه بران چون پیشتر
 هم ابروی او بکج اداسئ
 بچین بجم بگنج چون مار
 هم داده ز خون دل دران آب
 هر لحظه شکر خنده میخستد
 صد فتنه با جلوه گاهش
 برقی پیدا بخسردل
 صد میکده شد خواب و بر باد
 سر تا قدش سرشته از ناز
 غارت گر خانان عشاق
 دیوانه پرسے ز شوق رویش
 بتخانه خواب از نگاهش
 وان قاست و آن قدش قیامت

تسکین ده سینه با می سوزا
 آتش زده بر دل و جگر با
 خود را ز خود کنار هسے کرد
 می بر دقرار و صبر و آرام
 بی نی غلظم که آتش انداخت
 زین بحر در آلودر کرانه
 تا چند عشق نکتہ را نی
 ز نهار مخور فریب ز بخار
 ہم بر خط و قال و چشم و ابرو
 اما بنگر که ستار است
 هشدار بدیہ دل پیوند
 صد آفت و صد بلا ہوید است
 بگریز که خانه طلسم است

وان حسن و بہازل فردزا
 آن حسن کہ عشق از او پیدا
 ہر کس کہ بر و نظارہ ہسے کرد
 از دل زنگاہ آن گل بزم
 نگمش بدلم کشا کش انداخت
 خادم بن زن ازین شانہ
 تا چند حدیث عشق خرافی
 بر حسن بتان ماہ رخسار
 تا چند کنی نظارہ بر رو
 این حسن بتان کہ چون بہارا
 بر حسن مجاز ہان نہ دل بند
 صدقت نہ بدہر بن کہ پیدا
 زنجاکہ مقیم جان نہ جسم است

این متنوئے بہا حسن است
 یک سر و بجوی بہا حسن است

تنوی در صفت چای

بسم الله الرحمن الرحیم

که بوش ز قهتر اینیم بر چای
 بیا خورشید را در ساغر آفرین
 که آبی در زند بر آتش غم
 ز بانم از نداشت بر شکر کن
 بجام چای نونشان دویس
 بر آراز چایدان آوار قفل
 می گذرگشتش خاک بوسی است
 ز ند موجی همی دریای آتش
 به تسکین عطش گویا زلالی است
 گناهی نیست ازین آتش پستی
 بروی آفتاب ابر می ست پیدا

برده ساتی و مادوم ساغری چای
 بجام آن آب آتش گون آفرین
 برده آن آب را در ساغر جیم
 باللب ساغرم راز و در تر کن
 زخم کیتلی در ساغرش را
 مکن بر خدا دیگر تسلل
 بمهد جام خوش گلگون بستی است
 خوشاد در جام رنگین و منتقش
 بزگرم آیش لم را کی ملالی است
 از آن آب است ما زاد و قستی
 نه آن دودی است بر ساغر بویا

دل تفریح از وی بیشمار است
 نشا طرز زندگانی هست از وی
 براه فکر دارد نسیز گام
 خوش از وی دود قلیان مذا
 که بی این هر دو کی باشد قرارم
 چه بطبوع است حسن سبزه نگش
 چه بوی او که تفریح و مانع است
 بهمان سرخ است و سبزه اشکارا
 جوگر و سرخ نو نگش از پیش چشم
 بحسن خویش لیلی زمان است
 چه آتش صاف و هم خوشترنگ و بیبا
 ز اعضا خون فاسد را کند دور
 کند دفع نقالت را به تعبیل
 بذاشش گرچه آتش امسراج است
 سحر در موسم سرما بود خوش

بشام و صبح مارا نمکسار است
 به پیری صد جوانی هست از وی
 در آرد مرغ معنی را بدام
 که با هم هر دو را خوش اتفاق است
 بسرگرد بدست لخی روزگارم
 که مفقون است هر اهل فرنگش
 چه رنگ او که جانی در ابرع است
 بغارت میبرد برگ حسنا را
 شود از شرم می در شیشه روپوش
 برو محبوبون و داله پیمان است
 خورد آن کس که از اهل نصیب است
 بجشد فرحتی در قلب رنجور
 خدا را می نماید بضم و تحلیل
 ولی داردی هر آتش فراج است
 بر روز ابر همچون نمی بوی کش

بگرمانشام در دلبن ساغز است
 بصورت گرعوس ملک رنگ است
 بطبع سرو طبعان گرمی انگیز
 چه برگ خوش که آمد جای ناس
 تعالی التدرج چه پیر بهتر است این
 ز مشروبات بن بمشال و نانی است
 خموش این قصد را بس مختصر کن

عرق ریز است و هم تفریح خیز است
 ولی مقبول بر اهل ذمک است
 بی جذب رطوبت آتش تیز
 بچو انم قهوه راز رنگی غلامش
 مثالش فی که گویم دیگر است این
 بر دم خاد مرآب زندگانی است
 ازین سو روی خود سوی دیگر کن

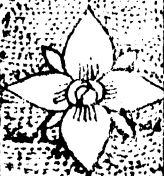
ساقی نام

ساقیا جای راشتاب بده
 تا با بهام اور هم زین تاب
 العطش العطش کدای ز ما
 صبر و تسکین بهیج صورت نیست
 تا یکی ساعد سب هر بار
 از بطا چای نعره قفل

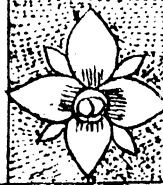
گر نباشد تو گرم اب بده
 بهتر تسکین زخم بر آتش آب
 ساغر چای هم کجاست کجاست
 ساغر و جام را ضرورت نیست
 کیستی را بجام من بسیار
 خوشتر آید ز نغمه ربیل

زود برگزید آب گوهر را
 نیز آتش پرستی بکنم
 که رسد فرحتی از آن در روح
 راحت افزای زندگانی کو
 متهمی چند جام ستم
 که زند خنده بر شراب تیز
 بخدا آن چنان بده مارا
 دست خواهش و گریه ندر
 دل روم و دیده ام بجای خود است
 مید هر جلوه گل رعنا
 شیر ممزوج اگر کنی هم به
 مایه عیش صد جوانی کو

تیز تن آتش سم اورا
 من از آن آب مستی بکنم
 ساغر چند بده بوقت صبوح
 ساقی آن آب ارغوانی کو
 بسکه امروز تشنه کام ستم
 ساغر م را چنان بکن لبریز
 هم برطل گران بده مارا
 که در ساغری نخواهم باز
 هست تا جای ساغر در دست
 جای گلگون بجام زر مانا
 قدری پرشکر بمن درده
 ساقی آن آب زندگانی کو



بگذر که رفت در ظلمات
 گویا و بنوش آب حیات



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سال بنگله

در سنه یک هزار و دویست و نود و پنج کلماتیکه با دوستان
و شاگردان بطریق نصائح و غیره اتفاق افتاده و هم
وقوعاتی که ظهور آمده بر هر فقرات آنرا با دقت تاریخ
آن سال بسک تحریک کشیده رساله بنام آریست
و اوم بر ناظرین واضح باد

این سخن با دوستان

امروز باران آسمان باریکه دگر نیار امید ۱۲۹۵ جوئی تا آب بچین
لبریز شد ۱۲۹۵ اکنون شکایت باران هیچک مانند ۱۲۹۵ امروز
اسکول رفته ۱۲۹۵ لیکن سید محمد را در حلقه درس آنجا ندیدیم آیا چه
شوق ملاقات جناب بارم آورد ۱۲۹۵ امروز ما چای خواهم کشید ۱۲۹۵
ما هر دم تفکر میارم ۱۲۹۵ دلم تموش است ۱۲۹۵ بس غمگین چه
بنویسم صبح انعام الحق به آسن سول فت ۱۲۹۵ نجم الحق تریگاه زد
عازم کلکته شدند ۱۲۹۵ ماه آسن سه روز از تب بن بویشن ۱۲۹۵

آیامرا امتیاز شبت در نبود ۱۲۹۵ اما خدا از رحم شفا داد ۱۲۹۵ ع
 صحت اینک ضایعی داد بن ۱۲۹۵ از ندگی بجهت یاران بسکه ناگوار
 می آید ۱۲۹۵ حالیا دوستان بهم و یاران محرم کجا اند ۱۲۹۵ اصبح
 عزم ملاقات مولوی صاحب می داریم ۱۲۹۵ ولیکن بیک سبب آن تقاضا
 نمیشود ۱۲۹۵ طویات علیه جناب لوی صاحب بسیار نفیس بود
 ۱۲۹۵ من بالکل سیر بخوردم ۱۲۹۵ امروز صبحم عزم کلکته
 می داریم ۱۲۹۵ خدا بس انجا مرز دور ساند ۱۲۹۵ طبیعت مولوی
 صاحب من هنوز در اصلاحی نیامده ۱۲۹۵ اجناب مجد روح در روانه
 تپ در می آید ۱۲۹۵ صبحم هنوز شان فته بودم ۱۲۹۵ وقت یازده
 ساعت بس انجا بیامیم ۱۲۹۵ دی بوقت صباح که دریم ماهه کابل
 بیکی بیامیم ۱۲۹۵ و هم شروه از ولادت پس پور سویمین ما با داد ۱۲۹۵
 اسم مگرم الحق داشتم ۱۲۹۵ خدا بس اعوام و دراز نماید ۱۲۹۵ امروز یک
 چیز می نخورده ام ۱۲۹۵ هنوز اشتها نیست ۱۲۹۵ بچه و چه
 از صبح هیچ مبعده من بسیار است ۱۲۹۵ اینک جز خای نوشیدن
 چاره نیست ۱۲۹۵ در شبانه سیر بچون لطف می دارد ۱۲۹۵

بیابا هم تپاشای گزاصبح مکنیم ۱۲۹۵ امروز صلح آبخان پرید کی یک
 روسی آسمان کل ناپدید گشت ۱۲۹۵ دلازل بی مایگی غمی کن ۱۲۹۵
 و سبدم شکر خدای کن ۱۲۹۵ اوسجان مرادت بزمانی برآرد ۱۲۹۵
 باز بخواهی بد که درین شهرت ۱۲۹۵ بسیار مردم از پ بسیارند ۱۲۹۵
 حای باقیان در سر با صبح بسکه لطفی همی دارد ۲۹۵ امروز های بسکه
 قیلید بمر ۲۹۵ چه بیک کار روز تمام میشود ۲۹۵ از مایکه ما از در بار سواد
 همی کنیم ۱۲۹۵ انگلی باز وقت نماز عصر نمی ماند ۱۲۹۵ الحال در سکول
 طلبه با بسیار کم هستند ۱۲۹۵ صاحب نشینید زود از انجا سعادت
 همی کشیم ۱۲۹۵ او همه شب طحی از مجاست همی اندازیم ۱۲۹۵ که باز
 کجا این چنین صحبت هم دست دهد ۱۲۹۵ من امروز نادیری نزدیک است
 صاحب بودم ۱۲۹۵ خدازنده و باشاد دارا ۱۲۹۵ که از صحبت آن
 خایا شادی حاصل کنیم ۱۲۹۵ و هم داو سخن نروشان می یابیم ۱۲۹۵
 اگر نه از صحبت ناخسان برنج ام ۱۲۹۵ امروز چه بل ناخوشم ۱۲۹۵
 صبح بے چا و قلیان زلیست من بس ناگواری آید ۱۲۹۵ اذیر روز
 من ناگه نزد مولوی علی حیدر صاحب رسیدم ۱۲۹۵ صبح مرزود

دیدند بخود باین نند ۱۲۹۵ این مصراع بر زبان مبارک راند ۱۲۹۵
 سخ بیای که چشمم براه تو باز هم دارم ۱۲۹۵ رسیدم و شکر کین پانی جامه
 پانی شدم ۱۲۹۵ باز تا دیری مجالستی با بیان بود ۱۲۹۵ صحبت
 علمای خواجه اتم ۱۲۹۵ نفرت رجالان بر بطور او دارم ۱۲۹۵ مردمان را
 را در زمره انسان حسین ۱۲۹۵ مردم نادان ست نخیوان بتر
 ۱۲۹۵ خدای را هر دم یاد داری ۱۲۹۵ وزینهار می فراموش
 نگردانی ۱۲۹۵ اینک وز بانزده بگذاریم ۱۲۹۵ باز به شب
 ستم و گوشه تنهایی ۱۲۹۵ ع بوده خواب شبت روید ز من ۱۲۹۵
 صبارم هم بس که فکر خنم بود ۱۲۹۵ از ستم روز که هر زمان بر پیش
 آیانم تا شکم کین ابر چه بلا خواهد بارید ۱۲۹۵ طبیعت نامر و مریض
 نمود ۱۲۹۵ هر روز شبانه که هم امتیاز صبح نبود ۱۲۹۵ و آن وقت
 را او هم صبح صادق بضمیمیم ۱۲۹۵ و سلوة سحر زود او ابرو دیم
 ۱۲۹۵ ای دریا فقیتم و باز نماز عاده کردم ۱۲۹۵ هوای کاش که
 در سر بارم ۱۲۹۵ اکثر مجبان آنجا در دم یونی آید ۱۲۹۵
 بیایه آنکه مردم کی می کشد ۱۲۹۵ بیایید از خیر تو بشنند ۱۲۹۵

حکم بهاراج ببادور آمده است ۱۲۹۵ که احمدی حاجی و ازه شرف
 راه نیک پیماید ۱۲۹۵ چارز عمده کجری و چاطفال اسکول چهر و دان
 تیر ۱۲۹۵ باعث آن مضموم کسی نمیشود ۱۲۹۵ سن سیر روزی عمر مکتوب
 تپی دارم ۱۲۹۵ به که آن روز شما همراه من باشی ۱۲۹۵ حین
 نصف النهار گشت ۱۲۹۵ بیا که هم غسل کنیم ۱۲۹۵ صاحبان
 قصد مرشد آباد و کسی جانکیند ۱۲۹۵ سفر به ما موجب تکلیف ۱۲۹۵
 من صحبت همچو اعم ۱۲۹۵ گاهی بدینا دولت نیخواهم ۱۲۹۵ این عمر
 دو روزه باندوده بشود ۱۲۹۵ صلا کار دینی ز دست من برنی آید
 ۱۲۹۵ و دنیا آسایشی که گویند من گاهی نمیدانم ۱۲۹۵ صرفت
 نام آن بر زبان آدم می شنودم ۱۲۹۵ اندام که مران مویوسید
 صاحب چنان نوع است ۱۲۹۵ از حال شان دریافته روز و نویند فکر
 سیدارم ۱۲۹۵ بفر و بایه کسی یک احتیاج رانه بری ۱۲۹۵ به که بعد
 کاری گذری ۱۲۹۵ وضع جهان سنگرم ۱۲۹۵ چگونه مردم یک
 عالم سکوت سیدارم ۱۲۹۵ بان بدستی کسان اعتماد کن ۱۲۹۵
 آیات بازمانیکه تجربه او نمکنی ۱۲۹۵ الحال زود خیر مویوسید صاحب

۱۲۹۵ انیک نشیندم که وی از خانه آمده اند ۱۲۹۵ ای غریز او قات
 من بید و بستر شد ۱۲۹۵ ای نه کار دین بدست آمد و نه کار دنیا ۱۲۹۵
 ای همانا در جهان کسی را بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درین جا
 بند ۱۲۹۵ یقین دان که دنیا بیجست و کار بار و او همه بیجست ۱۲۹۵
 بیایید امروز باز سیر بازار نالیش بچشم ۱۲۹۵ گوی با فر و ما یگان مثنوی
 نشوی ۱۲۹۵ او هرگز منت همسایگان بخشی ۱۲۹۵ ای همانا در جهان
 کسی را در جهان بقای نیست ۱۲۹۵ آیا یکدم دل خود را درینجا بند ۱۲۹۵
 در تحصیل علم بجان بایکوشید ۱۲۹۵ او هرگز دران باب تساهلی نباید کرد
 ۱۲۹۵ کاریکه کار تو در آید بان دران جبه کن ۱۲۹۵ امروز صبح آقا
 احمد علی را در بازار دیدم ۱۲۹۵ پرسیدم که با اسکول جبر اجماعت نمی آید
 ۱۲۹۵ گفت که هم از تپ بیمار بودم ۱۲۹۵ بان کس که بخدا توکل کند
 ۱۲۹۵ او بیانه برجم زود کارش انجام گرداند ۱۲۹۵ هر کاریکه ز خود
 بر آید ۱۲۹۵ بلکه خود بکنند از دیگران نگیرد ۱۲۹۵ ای گز بر اندوه کسی
 مخند ۱۲۹۵ بهم آن خنده یک روز باز بگر یاند ۱۲۹۵ اندرین
 روزها در سل اسکول صبح میگردد ۱۲۹۵ او بین ده ساعت معاودت

می نهم ۱۲۹۵ بگری آفتاب بجواس نشیوم ۱۲۹۵ صبح پای بنویسه
 هنوز طلیان چاق نه کشیده بودم ۱۲۹۵ که زمان دربار آمد رفتم
 ۱۲۹۵ امروز صبح اسکول جبت باهی بند شد ۱۲۹۵ حالا فرستی
 دست برداد ۱۲۹۵ شبی که محمد اکرم از مرشد آباد آمد ۱۲۹۵ صبح کلک
 رفتم ۱۲۹۵ اینجا آمده بشنیدم که بوطن برفت ۱۲۹۵ اما تناسی
 ملاقات او سبی بدل ماند ۱۲۹۵ او که شکایت اصدی هم پیش آمد
 نختی ۱۲۹۵ که آخر زمان نام شومی ۱۲۹۵ پس کس چنان حرفی گو
 که به پیش او تنگ بری ۱۲۹۵ ای راز دل خود ز نهار با کسی مگویی
 ۱۲۹۵ که منفر نگردد ۱۲۹۵ ای دل ز نهار فراموشی احسان کسی کنی
 ۱۲۹۵ اگر چه بقدریک سر سوخته باشد ۱۲۹۵ بدوشی اینا غیب
 اعتمادی کن ۱۲۹۵ که برای اندکی فائده باز با هم دشمنی نشیوند ۱۲۹۵
 جائی که جا بجان سخن همی رانند چیزی مگو ۱۲۹۵ هم خاموش باش
 ۱۲۹۵ او در کاری شتاب زدگی کن ۱۲۹۵ که بدان همه خراب
 میشود ۱۲۹۵ ظهیر الدین چه دو اینه داد که چنانا از شیر نیش لیب
 سن با هم بچسبید ۱۲۹۵ آنچه نمیدانی از پرسیدن آن گاه شرمی

۱۲۹۵ و آنچه نزدیک فهم خواهد آمد آن سپرس ۱۲۹۵ آیا قدری
 بد یا خود نبود ۱۲۹۵ ملی الا بشهر دیگری گردد ۱۲۹۵ امروز از
 صبح تنهایی چه بلا می جان شده بود ۱۲۹۵ مابری حمید الدین
 و شام از کلمه آمدند ۱۲۹۵ که شب بجا کایات بسر کردم ۱۲۹۵
 هیچکس بنیاب منیت و آراسه منی دارد ۱۲۹۵ اما کسیکه
 از تعلق دنیا و اسن برصیند ۱۲۹۵ و می شب از میز و ابلی
 ملاقات بود ۱۲۹۵ گفتم نجب من از چندین مدت کجا بود
 ۱۲۹۵ گفت در کاشی پور بودم ۱۲۹۵ امروز نزد من خج ایدید ۱۲۹۵
 اگر هوای ملاقات او باشد صباح آیند ۱۲۹۵ آن مرد
 آزاد من و هم بیباک ۱۲۹۵ سال تمام شادی گیره نویسم ۱۲۹۵

منت



رقعه هذابل اشتمال الفاطمیه

نالی شکره از نامه شادی اقرایدی ساخته اند و از مرده سترتی
 خود شادی دلم از فراموش کاری آن والا ترا دواغ ست و جانم
 در ابلغ بیت نادیده ترا برگره در یاد تو می نالم و هر گره که ترا بنیم و انگیز
 شود عالم نیدانم که این بچه پر داینها از کدام سوست و این فراموش
 کاریها از چه روشاید که چشم براه اند که ازین سو گلده رود تا آبله پای
 خامه بشکند بیت خوش آن وحی که از ان کام جان دو چار شوم و هم
 نشسته برویت گله گذار شوم و اینک چشم آن دارم که گلشن منیها
 دوستی را باب پاشی نامه نگاری سبز و شاداب دارند و دست ملک
 از هم بگیا نه نگذارند زین پیش پیکر خویش فرستاده ام اسد که سکر کار
 خود و پدر بزرگوار خود فرستاده خواهش این نیازمند بر آزند و فراموشکاری
 را روند ازند نیز دهم ماه نومبر از دار جلنگ بجان رسیده تا این
 زمان با رام بکنارتم و مرده خوشنودی آن والا ترا دواغ ست و هم خوشکار

رنیاده ایام شادی و حرمی با باد فقط

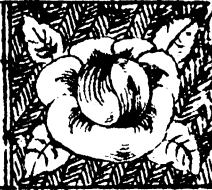
رقعه هذابل فقط



مکرم بادام کریم - مراسم کرم آمد دوم ماه اساطره وصول اربع در احوال
 محرره انگاه و مسرور کرد حال محمد اکرم را در سال آوردیم که حال معالیه
 درک کرده مراد در آگاه در آید و مادر سرکار در همه حال موکد ام دور
 هر طور مردم را دل ساداده ام الله مراد دلتم در حصول آرزو -
 و بزم ماهی جل اراده همه دارم ده کس کبار در کار حکم گردد که خدا طهر
 ارسال دارد که کام حصول گردد عیبه در کم کله و دو عدد سواد حواله آدم
 مکرم کردم هر رسد احمد بعد کحل حال داور دادار بکرم را مسرور و داراد و السلام



محرره سوم ماه اساطره
 رقعہ غیر منقوٹ



اسعد الله بستمکم الله - رسم نظام ادا کرده در ماه اول المرام آمدیم که مراسم
 جبرالود محرره کلک که سبک اول ماه ماگبه درآمد و مسرور کرد حال دو
 مراسم در احوال آوردیم و در رسد در حصول وصال ادعای کمال دارم
 اما کار اسکول سده الله مراد در حصول آرزو امان که همواره
 در اطلاع احوال رسم کرم را در دادار که سرور با در دل رود بفرم
 مدد و سلام

رقعه نهایع النقط

شقیقی شیخ نبی بخش شب بیضا تخت رشت نیز غضب من کین جری
 شفت بیطیع زن بخش نیز نیشی بن بخشش طنی لی یقین شب
 بیش مجر زین ترین تیغ شفتش تر بغیبت شیخ زین چنین زن تخت
 زین پیش فیض بخشیت پیش

رقعه دوا موصل

شفقت طبعه نسبت به سبب موصل
 شفق من طبعه سبب است موصل
 حکم فیض علی ستم علیل سخت شکل
 شمشق سبب سبب سبب سبب
 پیش من شقیقی زنگت علمی است هم نفس
 شب سبب سبب سبب سبب سبب
 شبی سبب سبب سبب سبب سبب
 بعین علی سبب سبب سبب سبب
 بیت علی بخش کتب طب تبلیغ کنی



بجائے تنصیب کنہ فقط

بعلیت صحت نصیب کنہ فقط

رقبہ بصفت مفرد

دل دارا

آرزو دارم کہ زود زود درت آرم و در

دوری را ز دل دور دارم فسر و روی

زردم ز دوری روی و واہ روی

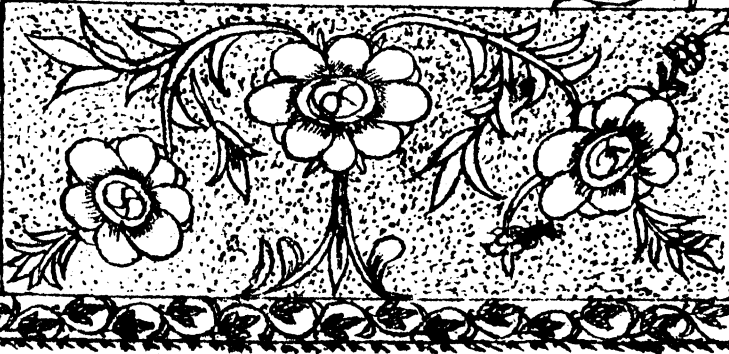
از ان کہ زردارم و داؤد وہ درم در آور

از ان او را دورم و آدم کہ زود زود ز

وہ را در ادا در آرد و او را در ادا زود

دوران دور دارا

فقط



تقریظ کتاب بلاغت نصابا براعت و فصاحت
 ناب مکرمی و مشفق منشی محمدی صاحب دانی زاد و نصاب
 و مجدکم از جناب فیض انتساب حضرت مولوی اشرف
 الدین احمد صاحب المخطاب لبشرافت الدوله بهادرم قبا
 حمد خالصی است که پیدا کرد آفرینش را در اقل مانی و عنایت خود
 بنیش را درندگان بزرگ آوانی در میان عقول نفوس و طباع ارباب
 کامل بهم داد و علم را بران حاکم محکم بناوه ارکان اربعه عنایت
 نموده را بجلت گوناگون بسیار است و طبقات آسمان و زمین را
 چون رنگ بوقلمون پر است خلاصه صانسی است که مثل ندارد
 و قادری است که بیک چشم زدن آب و گل را مخمر می سازد از
 محنت اول که صنعت است عالم را گردانید و از ثانی که قدرت است
 آدم را آفرید توصیفش از عقل بیرون و تجمیدش از علم فرزون شعر
 توان در بلاغت سبحان رسید + نه در گفته بچون سبحان رسید
 جل جلاله و جل شانہ و نواله بعد نعمت خلیفه اوست که این همه
 موجودات و سایر ممکنات را بهر ذاتش آفریده و نور خاص کبریا

بدید که مصصام رعالتش در میدان اوقن بین قاطع و برهان است و طلام
 نبوتش بعصه علم یقین چون ذوالفقار حیدر که گزارد منور و درخشان
 الحق رسول مقبول است و بعد خداوندش چشیده علوم و عقول
 صلی الله علیه و آله و ذریه آیه اجمعین سپس منقبت و منی بلا و اصلش که
 علی عالی اعلاست و ولی و الی و الاست شعر

طفلی که سجانده خند اشدا | ابانبت رسول کتخد اشدا

مدارجش از خواجگان کائنات بدرجه دوم است و ممتازش در زمره
 اخصیای عظام و اوصیای کرام بمرتبه اول محل سرسبز گلشن امامت
 و در دربانان ولایت مسیح طریقت است و مطلع حقیقت محزن
 اعلام علوم الهی است و مفسر راج احکام رسالت پناست
 سراج کاملین دارین است و سراج جنین کونین
 علیه الصلوة و السلام اما بعد بعد بدار بانبت محمد است
 و اصحاب علم معانی مستظهر باد که یکی از دوستانم که نام ناخیش جناب
 منشی محمدی است و تخلص گرایش خلوم سلکن شریفش در
 بروان متعلقه بهوگی است و شهره علم و کمال او در راه است

و کثافت ممتلی اندرین آوان بیمنت اقران دیوان بلاغت نسیان
 خود را طبع فرموده اند و از هم عصران خویش اشاره کرده
 و تقریضا خوب و در پذیر و تحریر مرغوب و بلاغت تحمیر تطبیح گردد
 را رقم آتم بموجب حبش ناظم که خادم خاتم می باشد و مخدوم عالم نبود
 سطر می چند بطور ذیل می نگار داسید و راست که مقبول نظر صاحبان

کمال شود اشعار

<p>سخندان و سخن را کامل ستاد که باشد رشک گفتار من مسجا عروس مجسمه آرا می براعت بمضمون لالی پر وصال است که دارد در سخن نام و نشانی به سخت فهم و دانش جلوه گوید بکس برگزین باد احسبنا بحق حضرت ختم رسالت برای شرف الدین یادگار است</p>	<p>همین شاعر فخر شده بنیاد بطبع آورد دیوان معلا می خوشترنگ سینای فصاحت فروغ دیده اهل کمال است خدا با این دبیر برزد و آن همیدون شاه اقلیم سبز باد بود نقد سخن را تا روز آج با نذین کلامش تا قیامت عجب دیوان اندر روزگار است</p>
--	--

چو دیوانیکه مصباح یقین است لطافت بخش چون مامعین است

سن تا سنج طبعش این چنان باد که خادم نزد اشرف اربغان داد

در بزم منو نظم گوی نیری است که مباد سحری جاروب کشا دست
 و آب آذری آب پاش ادفروزدین بهار آفرین از لبسط باط
 معانیش ممتاز و نسیم مشکین شمیم از نشر و آتش سرفراز آتوزی
 از براهه بلا غتش چون بید لرزان است و عسجدی از شغشه
 فضا نقش هم رنگ عروسان پنهان در کتان تلخ کامان زهر
 فراق را شهد نخش حلوا می بی دود و دیده ر در رسیده نور سواد
 را از بلبیل خامه و سر سده مدادش محل اندودنی نی شکر ستانی است
 که طوطیان شکر خامی معانی دران نفیر سنج بنغمه دلنواز یاسر و توف
 است که فاحکان لطائف مضامین بران چچه پرواز نظم
 ببعیش براءت را جانی است و بتای قلمالتش ملاحات
 را کانی طرح غزلیاتش جلوه افزای عاقانی است و نور افروز سخن
 قآنی خلاصه کلام تقریظ در اختتام این است که دیوان بلاغت

تو آمان حضرت خادم اندرین دوران بس غنیمت است حق تعالی موافق

مصنف بداین بنحیر گردانا و فقط

تقریظ دل پسند از فکر بلند شاعر فصیح البیان

عذب اللسان بلبل گلستان بنخندانی عندی بسب

بوستان معانی جناب مولومی الطاف حسین صاحب

متخلص بسحر المعروف مولود همون بارشومی ان حایقم

امام باره محسنیه بسبو گلگی

صد و افرم قادری را که بجز ذخائر حشمتش ناپیدا کنار است و ستایشش کنار
داوری را که بار عطیاءش چون تقاطر امطار و شتوار ابریات

فکر از ابر الطافش جبابی | ز بحر حشمت دریا سحابی
ب عالم هر چه از پیداست و نیاید | ز قدر تهای گوناگون در دایه

و محمد شیر و نیایش طویل محمودی را زبید که نام مکرمش بر بیاط عالم
 محیط و گوهر بار است در پر تو جمال جبر مثالش بر اوج کمال تجلی آثار ایامات

رسول رحمة للعالمینا	ارؤف شافع للبحر منینا
تأییش کرد حقائق و دو عالم	علیه و آرزو صل و سلم

اما بعد عاشقان خدایه شعر و سخن و شیفته گمان جراید علم و فن را فروده باد
 که درین زمان صحبت اقران شاید معنی و بیان بحسن عجیب و طرز عزیز
 افروز دیده اهل بصر گردیده و اشعه جمال بی مثالش بچار سوی جهان
 مثال بزم جلوه گرفته کلام بحر نظام نیز برج مهنوری اخت است
 معنی پروری هر سهر خوش بیانی و ماه فلک سخنندانی ظهور بخش انوار
 بلاغت سخن ابر گردیده بارگاه سبحان جناب فیض انتساب خوشنویس
 منشی محمد سی المتخلص به خادم استاد چهار اجه جناب چند بیاد
 والی بدوان بزنیو رطبع محلی گشته مطبوع طباع بالغ نظر ان
 شده است و منظور نظر دیده و روان بجان آفرین که از دیر یا پیشین
 در لیر شوخ و طنناز سراپا ناز و انداز بنظر نیام می سرزد که برو نمائی این
 محبت و نشین بقدر نثار کرده شود همانا که این صورت دلکش کجائی

روزگار است و سزاوار تحسین و آفرین بی شمار قطعه

که هست او رشک فی و عنایت
 نظیرش در علوم شعر و صنعت
 بیانش کن ترانی را بر آ
 بود غیرت ده دیوان شوکت
 بلاغت بنده درگاه حضرت
 بود هر قطره اش و فرصت
 ادیب بی مثل و عقل موجود
 نباشد مثل او نقاش صورت
 بودی میشدی خود نقش حیرت
 گزدانگشت در دزدان حیرت
 دل او مشرق انوار وحدت
 چراغ بزم ایقان صداقت
 بهر ساعت خیالش در عبادت
 گلک نشکفته در باغ ریاضت

غنیمت دان بس این کاف خادوم
 نمی بینم درین اطراف عالم
 کلامش طور معنی را کلیم
 چه گویم وصف دیوانش که شعر
 فصاحت زاوه طبع معنی
 بود طبع روانش بجز خار
 بسبب بی بدل در نکته سخن
 بنقاسن ازل گویم که اینک
 که اکنون مانی از رنگ پرداز
 عطار و دردم تحریر او بس
 ز رویش نور ایمان جلوه فروز
 فروغ افروز از نور جبینش
 بهر حالت قناعت پیش او
 مثالش با چنین الوان نکبت

<p>بودن شک فتن خلق عییش مه تابنده اوج عقل و دانش بهار گلشن زنگین بیانی شریف و هم کریم النفس و خوشخو</p>	<p>معطر کن دماغ اهل فطرت در شهوار در یامی فضیلت گل خوشترنگ گلزار فرست که ناز و از نهادش خود شرفت</p>
--	---

لس چه داند که این گنج گران مایه رشک مخزن اسرار و غیرت
 مطلع انوار چها پایه بلند دارد و مرتبه ارجمند پس گرایار که بوف
 این کتاب مستطاب لب تفسیر کشاید **عشر**

<p>چسان گویم چها آن نکته طبع و ان دارد چنان گفتم آب رنگ کنون مانع دیوش بود خادم تخلص کمال عجز او شاه عیان انوار عرفان از جبینش بر شرف ز عمر او اگر رفتاد و یک بگذر شسته است اما</p>	<p>که فخر و ناز بر شیراز خاک برودان که گلهای گلستان بستان رنگ خندان ولی در سرزمین شعر حکم خردان نمی دانم چه نور معرفت در دانه انان باین پیرانه سالی در سخن طبع ان دارد</p>
---	--

بهار بردوان همچون مصلای سحر نگر
 که مثل بلبل شیراز آن جا آشیان دارد

زهی عرایس نظم بی مثل و ندید جلوه الطبع پوشید و پیرایه اشاعت

برگزید هر که دید با لوف تسالیش پسندید و بدین نشید مترنم که دید ایات	چه خوش دیوان خام گشت بطبع
که هر شعرش بود چون شعر شمس	بیاغزش روشنی عین عرفان
سوادش مردم چشم بهمانی	زمین شعر افکر بلندش کرد
نموده آسمان چون فکر عرش	بطبع عالیش صد گونه مدحت
کند روح سپهری و هلالی	برای سکران دارچون موسی
دید بیضای فضلش و شگاست	

از اینجا که تعریف این دیوان لطیف و توصیف کلام نیت از حوصله
 نحیف بل از نکته سخنان ظریف و سخن پروران لطیف عسیر و بیدار
 نظر بران ازان چنان مطول قطع نظر کرده باین اشعار و قطعه شعر
 تواریخ طبع اختصار و زیدیم مامول که مقبول خاطر عاظر آن مقبول
 دوران و محمود زمان و شاعر ادا بند و فرست و کیاست پیوند آفته
 و هر چه این مور ضعیف بحضرت سلیمان رتبت از شرف قبولیت

مشرف گردد قطعه تاریخ

ز طبع سخن سخن سخن معنی ادا	چه یوان افصح شده منطبع
همز مند و انشور با صفا	سخنور سخن فهم و روشن ضمیر

چه حاجت که شاه پیرم کنون
 بیایند ای دوستان بگریید
 که چون عند لیب است معنی او
 بسال طبع بلبل منکر من

که خود هست لطف کلامت گویا
 تماشای بلوغ سخن بر ملا
 سراینده بر شلخ مضمون نوا
 صد از و مضامین دلکش بجا

تاریخ

تاریخ فصلی خوبت خیال
 چه خوش داد ما لقت نویت غیب

که باشد باوصاف آن حال
 فصیح بلوغ ادیب لیب

ایضا

وگر سال عیسی بصد آرزو
 شنیدم ز لبهای برنا و پسر
 خدا یاز لطف تو دارم امید
 که تا از فلک نور شمس مقرر
 مصنف بر حال سرور باد
 کلام لطیفش چو در شمین
 نه بیندگی روی رنج و الم

منووم بدل غور در مع او
 لبیب ز من شاعر بی نظیر
 بحق نبی و امام شهید
 باشد بسطح زمین جلوه گر
 رخسار همچو خورشید پر نور باد
 بجز هر شناسان شود همقرین
 مگر و شمنش باد باورد و غم

پکیند خس و خار منگته چین

دلیش شود منکر خورده بین



مقاسش بگزار معنی بدم
بماند بعد عزت و احترام



خاتمه

شیرازه بندی مجموعه سخن بجز خداوند مولف دیوان
وجود و کاتب سر دفتر شهود است که صفحۀ افلاک را بابت
بروج و نشر انجم آراسته و قطعۀ زمین را بنظم افراد مردم پرسته
و لفظها را عرض جوهر معنی ساخته و شاگرد سخن را بهر هفت
وسمۀ تشبیحات و سیداب صفای و زرک استعارات و غازه
نمایات و سمرمه اشارات و حنای بندش و گلگونۀ رنگینی آراسته
بر چارباش فصاحت و بلاغت و متانت و سلاست نشانیده
جل جلاله و عم نواله و فقره بندی نبعت سرور مطلع دو او بین
کائنات و شاه بیت قصاید موجودات که فاتحه کتاب پیدایش
بذات و الایش سر بلندی گرفته و خاتمه دیوان رسالت بنام
نمایش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را از قافیه تنگ ضلالت
برون کشیده بفضای هدایت رسانید و غرقان بحر عمیق عصیان
را از قعر دریای هلاکت بر آورده بسفینۀ نجات نشانید چهار بار

کبارش ایوان شریعت را ارکان ستین و اولاد و امجادش شمع
 روشن شبستان دین بهین صلی اللہ علیہ وآلہ و اصحابہ سلم
 مشنوی رسولی که سر دفتر انبیاست و کتاب جهان را از و
 ابتداست و بصدر رسالت نشینده اوست و به پیغمبری
 مهتابنده اوست و اما بعد بر خمایر و پیران دقیقه رس
 و روشن ضمیران صبح نفس مخفی و محجب نماند که این دیوان
 نگارین و کتابی است بهارین که هر شعرش از مضامین
 شیرین جلالت آگین و بر سطرش از معانی رنگین طراوت
 قرن بر صفتش چمن است از بوستان لغزات و بر
 و نقش گلشنی است از گلستان لطافت و هر نقطه اش
 خال عارض مہوشان و بر مصرعہ اش بیت ابروی مشوق
 از تصانیف شاعر خوش بیان فصیح اللسان شکرین
 مقال ناز کنجیال گلدسته ریاض سخندان عند کتب بوستان
 معانی بلبیل هزار داستان سخنوری طوطی شکرستان معانی
 پروری اوستاد آموزش عبارات و استعداد افزای مکالمات

و محاورات خذاقت مآب فضیلت انساب غواص بحر حقیقت
 شناور دریا سے معرفت شاعر یگانہ روزگار سخنور مشہور و پیر
 و امصار مجمع محنات منبع غمایات مصقلہ آئینہ فطرت سلیم
 و اسطہ صفائی ذہن مستقیم سخن علم و مروت معدن اتحاد
 و مودت مصدر مکارم اخلاق کنور و مراحم اشفاق و قیغہ سخن
 و معنی رس فیض بخش و کریم النفس دریا دل روشن
 ضمیر شریف النسب سعادت تجرید و حید العصر فرید الدہر رشک
 فردوسی و خاقانی غیرت و وہ النوری و عجمی شہسوار عرصہ
 تفکرات بلند راکب میدان تصورات خوش پسند صاحب فہم و
 ناظم لے نظیر و یکتا شہرہ مستان شاعری ضیغہ ہشیہ سخنوری عالی مقام
 فیض نعم نشی و فرہ فصاحت و بے نسخہ بلاغت جناب منشئی
 محمدی صاحب خوشنویس تخلص خام بردوانی دام فیضہ
 دستا و جناب مہاراجہ مہتاب چند بہادر والی بردوان بسعی
 فراوان منشئی سید محمد عبد الرحیم آباد لغت گو منتظم مطبع بابت مام
 عمر محمد ناندا انصاف اللہ و نوبہ در مطبع قادیان واقع کلکتہ نیو بلکہ کلی نمبر ۱۲ طبع شد

صحت نامه دیوان خادم

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۴	طبع تاریخ اویکا یک تاریخ همین رسوخوار	۵۶	۹	خانه	خادم	صحیح
۸	۷	بین	۶۱	۴	برآب	پرآب	صحیح
۳	۶	مراتب جاه	۶۳	۱۱	از	ار	صحیح
۷	۸	فضای	۶۴	۱	پیش	بیش	صحیح
۵	۶	ازد	۷۵	۵	جودت	جودت	صحیح
۱۳	۱۲	کن	۸۱	۲	دستبازی	دستیازی	صحیح
۱۴	۱۵	پیشه	۹۱	۱	نالخت	مالخت	صحیح
۱۵	۸	صراحاً	۹۲	۱	منجره	گلزاری	صحیح
۲۸	۱۱	از	۹۲	۱	منجره	سجوه	صحیح
۳۴	۱۳	درد	۱۰۱	۱۲	رنگ	تخیر	صحیح
۳۸	۷	پر پرویان	۱۰۱	۸	بکند	ریگ	صحیح
۴۰	۹	سب	۱۰۲	۱۴	مراد	بکند	صحیح
۴۶	۱۱	کی از باران	۱۰۷	۱۵	جادی	مراد	صحیح
۴۳	۴	فریاد	۱۰۱	۵	شهر کنعان	شهر کنعان	صحیح
۴۹	۶	اغیالان	۱۰۳	۱۳	چو آمد	چون آمد	صحیح
۵۳	۱	فشان	۱۰۵	۱۵	خوارزار	خواروزار	صحیح

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۱۵	۱۲	جران	جران	۱۳۶	۳	ازرمش	ازبزمش
۱۱۶	۱۰	تاری	تاری	"	۷	می لرزید	می لرزند
۱۱۷	۵	برباد	برباد	"	"	من زرد	من زود
"	۱۲	سر	سیر	"	"	صعوتها	صعوتها
۱۲۰	۳	ماذن	رفتن	۱۳۷	۴	غارت شدند	غارت گشتند
"	۴	بره	بره	"	"	پرسیدند	پرسیدند
۱۲۲	۲	ازیار	اریار	"	۱۰	مدوبن	مدوبن
۱۲۳	۲	آن بار	آن یار	"	"	ازمن	ازمن
۱۲۸	۴	گل زیاد	گل زباد	۱۵۰	۵	دبستان	دلستان
۱۳۱	۱۲	برد	برو	"	۱۴	برجان برق	برجان برق
۱۳۵	۱۳	ازین پس	ازین پس	۱۵۱	۳	اندازی	اندازی
۱۳۶	۲	ازدی	آزادی	"	"	کس	کش
۱۳۸	۱۵	همان	همان	۱۵۴	۶	برخادم	برخادم
۱۴۱	۶	خوانده	ناخوانده	۱۵۷	۱۵	موج است	موج است
"	۹	گران	نگران	۱۵۸	۱۵	اشب زهی	اشب زهی
۱۴۲	۲	خود باد	خود یاد	۱۵۹	۱۳	ابرویش می ساختم	ابرویش می ساختم
"	۱۳	عزت از	عزت از	۱۶۰	۹	دران معنبر	دران زلف
۱۴۳	۲	یگانه خود	یگانه خو	"	۱۲	یافتم	یافتم
"	۱۲	نه بنید	په بنید	۱۶۲	۸	من این غزل	من این غزل
۱۴۴	۸	زبستان	زبستان	۱۶۳	۸	گز عمری	گز عمری

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۱۵	زگرش	زگردش	۲۰۴	۱۳	زغیب	زعیب
۱۶۵	۲	یاد دادم	باو دادم	۲۰۸	۲	زمر	زهر
۱۶۶	۴	از دست	اردست	۲۱۰	۴	برامد	برار
۱۶۷	۹	نکشید	نکشد	۲۱۲	۱۲	برساعت	تا دیده است
۱۶۸	۱۲	عاقبت	عاقبت	۲۱۵	۱۳	از خاک	ارخاک
۱۶۹	۴	نظر جلوه	نظر جلوه	۲۱۸	۴	دواز	دوراز
۱۷۰	۱۱	حریفا	حریفان	۲۲۱	۹	توبرشت	نوبرشت
۱۷۱	۳	آوازه زیت	آواز درایت	۲۲۴	۸	شادی عیش	شادی وصل
۱۷۲	۶	بافسون	بافیون	۲۲۶	۹	آن است	آن شب
۱۷۳	۱	ز نورسم	ز نورسم	۲۲۸	۱	که یار	که باز
۱۷۴	۱۰	از دید	در دید	۲۲۹	۱۱	ستاه	ستاره
۱۷۵	۱۳	اشنای	رهنمای	۲۳۳	۲	من ز	من نه
۱۷۶	۱۴	آشنای	رهنمای	۲۳۵	۲	جانان	جانا
۲۰۳	۴	بچشم	بچشم	۲۳۶	۸	آن زمان که	آن زمان بود که
۲۰۴	۹	از گاه	از گاه	۲۵۹	۴	برشکر	پرشکر
۲۰۵	۱۰	نه	به	۲۹۱	۱۵	جای	چاک
۲۰۶	۳	بودند	هستند	۲۹۲	۳	ده	ده

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۶۵	۷	نناده	نناد	۲۶۶	۱	وتن مین	وین مبین
۲۶۶	۴	وصلش	فصلش	۲۶۶	۵	والا است	والا
//				۲۶۷	۴	عالم	عالم و عالم
۲۶۷	۸	گفتارش	گفتار	۲۶۸	۵	ابراذری	ابراذری
۲۶۸	۹	نوسوادان	کوسوادان	۲۶۸	۱۴	افزای خاقانی	افزای کلیم خاقانی

اشتمار

حضرات دیوان خادم فارسی مصنفہ جناب منشی محمدی صاحب اوستاد سہارا جہ بردوان
 نہایت عمدہ و خوشخط و صحیح ۲۲-۲۹ کے تختی پر چھپا ہے کا غذبھی نہایت عمدہ
 قیمت علاوہ محصول کے ایک روپیہ ہے جن حضرات کو اس کے دیکھنے کا اشتیاق ہو
 قیمت مذکور بندہ کے پاس بھیج کر طلب فرماوین

اشتمار
 بنم التحی ساکن بردوان بھگت گھوٹرا شہید

استہاسا

دست میں بران عالی ہجو دستہ بان والا حشم کی یہ عرض ہے کہ ہمارے مطبع میں
 ہر قسم کا کام اردو ناگری انگریزی عربی فارسی نہایت اہتمام سے عمدہ اور خوشخط و صحیح اور
 جلد پہنچتا ہے اور بہتری کتابیں اس مطبع میں چھپی چکی ہیں اور اس مطبع میں سنگی اور سری
 طرح کا چھاپا ہوتا ہے حضرات ناظرین یا ناظران باتھین کو جو چہرہ چھوٹی منظر موبلا تکلیف
 افتلا اللہ تعالیٰ بہت جلد ہیکر تیار ہو جائیگی اس حال میں کہ کتاب یادگار زمانہ بی مثل و بی عین
 افزای دل شتاقان سرور تہذیبہ عاشقان قوت بخش دماغ ناظرین طاقت افزای مشام
 مشتاقین مرم جرات دل عاشقان کشتہ تیغ او اونداز خیر عہ فصاحت بلاغت سرا یاد لیا
 انیس ظہوت و داستان! معاً باہمیں خوش طر محبتان سے رایانور افزای حشم کو باطلان پسند و کسا
 نو و نمان شمع بزم شاعری چراغ محفل منوری یعنی کتاب و یواں خاں و حساب الایماہی خباب
 ششی حسام عدن اللطف کر و بیژن فیض النعم جناب ششی محمدی صاحب خندونیس خاوم مخلص
 مصنف یوان استاد و ہمارا جہت چہ پادریکینت باشی والی بردوان جاہ جہادی الاولینہ اور مطابق
 ماہ ماہ ۱۹۵۵ء ہا ہتمام تمام و تبصیح مالا کلام چھپکر مطبوع طبع خاص و عام ہوں شائقین و طرین اور
 دولت آواز وال کے حاصل کرین اور ان کی اوش کرین اور اس کتاب کا خریف محفوظ
 کوئی کتاب دون اجازت مصنف قصہ چھاپنے یا چھپوانے کا و ناہین کہ نہ یہ کتاب بوجہ قانون ہستم
 ۱۹۵۴ء داخل ہی حبشی ہوں اشہ تہار دوانی و فرن انہی جنتری مطبوعہ پرن پریس

سید محم حضور پر نور نزل اطلاق و فرن و سیر او کو نر جنرل کشور ہند۔ یہ جنتری چھپنا سال ۱۹۵۵ء
 کی جنگ میں ایک کارخانہ تری کا ہے اس کو عمر پیر دوسری جنتری نے نویت ہوگی یہ جنتری سزا فاری
 انگریزی نگر ناگری ایسی نایاب و گارین پس کلتہ میں جس کی سکاٹان و نہ کت حسن خوبی و کجی سے قلوب
 کہتی ہو جسکی محقق کثرت یہ کہ پہلی نہایت عمدہ عات کی بنیاد قائم کر کے اسکی اوپر دہ پیران دو صاحب
 گودہ اور سین بوٹ نے اسوے نام جنتر کا انگریزی حرفین دہلا رہی ہیں اسکی پر دہ ایوان گورنی دہلی
 طرف حضور را و فرن اور اسباب جنوری ہندی فرن صتا کی تصویر پر تنویر و معر کہ حضور و سیر اسبابی قواعد
 استخراج و اسطر و تسلسل نہایت سہل الوصول جہاں کے ہیں کہ جنتری یا اور دہلی جنتر جس کی مر کا ہوں
 بہت ہی عمدہ و نایاب ہے۔ فرماتین شرح جنتری ہستم دل نگین عمدہ فی قہر قسم دوم رنگین فی قہر قسم سوم
 بطبع قادریہ واقعہ پالک استریت ہنر اولیہ

آخرى درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ ذیرانہ لیا جائے گا۔
